

بندۀ طلعتِ آن باش که آنی دارد



وطن‌های آدم

نقیب آروین

سرشناسنامه:	آروین، نقیب، ۱۳۵۶
عنوان و نام پدیدآورنده:	وطن‌های آدم/ نقیب آروین
مشخصات ناشر:	هرات، انتشارات «آن»، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری:	۱۱۰ صفحه
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۷، ادبیات - ۱۵
موضوع:	رمان - فارسی
شابک:	۹۷۸-۹۹۳-۶۶۵-۷۰۵-۲

ISBN 978-993-665-705-2



وطن‌های آدم

نقیب آروین

انتشارات آن

ویرایش: محمد کاظم کاظمی

طرح جلد و صفحه‌آرایی: روح‌الامین امینی

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول - تابستان ۱۳۹۸

افغانستان، هرات

چاپخانه انتشارات آن

قیمت: ۱۰۰ افغانی

تماس: ۰۷۹۷۵۱۰۵۱۵

حق نشر محفوظ و مضمون ناشر است!

<https://aanbooks.com>

info@aanbooks.com

سخن ناشر

انتشارات «آن» در زمینه نشر و توزیع کتاب به صورت چاپی و مجازی و ترویج کتابخوانی از طریق راه اندازی جلسه‌های کتابخوانی، نشست‌های معرفی کتاب و برگزاری برنامه‌های فرهنگی فعالیت می‌کند. این انتشارات با چاپ و نشر آثار نویسندگان و شاعران کشور، منطقه و جهان اراده بر گسترش آگاهی در بین نسل جوان دارد تا از این رهگذر بتواند گامی در راستای تحقق مفاهیم اساسی انسانی بردارد.

ما با تأکید بر لزوم انتشار آثار نویسندگان و هنرمندان امروز لازم می‌دانیم آثار ادبی کلاسیک و متون مربوط به علوم انسانی نیز در دسترس مخاطبان این سرزمین باشد. به همین منظور بخشی از مسوولیت خود را انتشار این آثار قرار داده‌ایم.

ما ادبیات را یکی از با شکوه‌ترین گنجینه‌های انسانی می‌دانیم که در طول تاریخ محمل بخش مهمی از عمیق‌ترین افکار انسان بوده و در راستای درک بشر از هستی و کرامت انسانی همواره زمینه سازی کرده است. انتشارات «آن» با تأکید بر ادبیات، در زمینه علوم انسانی فعالیت می‌کند.

این انتشارات در حد توان، خود را ملزم به حمایت از شاعران و نویسندگان می‌داند.

راننده بوده است. راننده روزها، هفته‌ها... ها. راننده شب‌های دراز ماه جدی؛ روزها و مخصوصاً پس از چاشت‌های تموز گرم، طولانی و بلند و بی‌معنا. راننده بهارها، روزهای پر درخت، پر سبزه، پر گل، پر باران، پر ابر، پر برف، پر آدم، پر هرچه.

راننده رانده و آمده است. راننده رانده و رانده شده و اکنون اینجاست؛ کنار زمان ایستاده است. از کنار زمان می‌گذرد. راننده روزهای مختلف، شب‌های مختلف، ساعات و دقیقه‌های مختلف، آدم‌های متفاوت و متنوع، با حالات و وضعیت‌ها و لباس‌ها و موها و کفش‌ها و ساعت‌های مختلف و گوناگون.

زن‌ها، مردها، دخترها، پسرهای جوان، پیرمردهای عصا‌زنان، پیرزال‌های بدون عصا، زن‌های باطلا، زن‌های بی‌طلا. باعجله، بی‌عجله، رونده و طی‌کننده مسافت‌ها و فاصله‌ها و زمان‌ها و مکان‌ها؛ در هر حال و هر وضع و هر زمان.

جاده‌ای «پی‌سپر تسلیم» پیش رو و او پشت فرمان؛ به سویی و جهت‌ی و راهی در حرکت بوده و هیچ وقت به این فکر نبوده تا این سواری‌ها و

حالات و کیفیاتشان را ثبت کند؛ به حافظه بسپارد؛ دست کم به یاد بیاورد. مگر آنچه که ذهن یاری کرده است و به ثبت رسانده است. مگر معدودی از اتفاقات و معدودی از حالات، متباقی در ذهنش جای نگرفته‌اند؛ در ذهنش جای نشده‌اند.

دختر جوانی را به آرایشگاه رسانده است؛ مردی را به سرعت به جنازه جای برده است؛ پدر و مادری را در نیمه شب به شفاخانه طفل اندیرا گانندی برده است. همه کس را، همه نوع آدم را، همه نوع حالات و اوضاع را دیده است. آدم‌ها در این شهر جابه‌جا شده‌اند، چه از سر خوشی و سرخوشی و چه از سر اجبار و نیاز. حرکت‌ها و جابه‌جایی‌ها پیوسته صورت گرفته است. درون نقشه این شهر مسیرهای مختلف به کرات و مرات از سوی این مردم، از سوی این هزارها مردم، طی طریق شده است.

قصه‌ها و حوادث و اتفاقات گوارا و ناگواری در این آمدوشدها بوده است. راننده به این‌ها کاری نداشته است. کارش نبوده است. کارش درون همین اتاقک موتر، همین وطنک کوچک، حرکت بوده است. چهارراهی به چهارراهی، جاده به جاده، کوچه به کوچه و آدرس به آدرس طی مسیر کرده است.

قصه‌های سرنشینان برایش اولویت نداشته است. وقتی اولین سرنشین به سرعت یا به آرامش دروازه را باز کرد، می‌شد حدس زد که احوال درونی‌اش مناسب یا نامناسب است. احوال سرنشین تازه معلوم نبود؛ هدف و مسیر او اصلاً مشخص نبود. چیزی دریافت نمی‌شد که اکنون در این لحظه، در این حال جاری، در چه وضع و وضعیتی، به چه سوئی می‌رود، از چه سوئی می‌آید. خیلی موجز، خیلی خلاصه‌آشنایی‌ای صورت می‌گرفت.

نه سرنشین و سرنشینان جزئیات به دست می‌دادند و نه راننده به

جستجو بود. بیشتر این گونه بود. حالت شخصی و وضعیت عمومی به صورت کلی در حرفی، صحبتی، اشاره‌ای مورد تبادل نظر قرار می‌گرفت؛ اما کشف اصل قصه در بدو حرکت یا در طی مسیر ممکن نبود.

راننده وظیفهٔ مضاعفی نداشت تا همهٔ اتفاقات و احوالات هر سرنشین را در کتابچه‌ای یادداشت کند و بعداً به ما بسپارد تا از آن در طرح یک قصه استفاده کنیم.

آدمی هم احوالات درونی ناگفتنی‌ای دارد. اقرار نمی‌کند؛ اعتراف نمی‌کند؛ حتی توانایی گفتن همه بخش‌های یک ماجرای زندگی خود را ندارد. حتی از یک سرخوشی، از نامزدداری، از آرایشگاه رفتن، از زینه‌هایی پایین‌شدن و به چیزی فکرکردن، از زینه‌هایی بالاشدن و به چیزی فکرکردن، حتی از موضوعات خوش و کوچک و همه‌گیر، امکان بیان، یا به بیان بهتر امکان بیان کامل وجود ندارد، وجود نداشت.

راننده نه خیلی این قصه‌ها و این حالات را دنبال کرده و در اندرونی ماجراها و روایت‌ها وارد شده است و نه حتی آن طور که بایسته است و ایجاب می‌کند. به ظاهر شهر دقت کرده است. یعنی دیده است که آدم‌ها، آدم‌های خسته، پیرمردهای عرق‌ریزان در چاشت‌های تابستان، کودکان با بایسکل، کودکان بی‌بایسکل، زنان رنگارنگ، موترهای باربری، موترهای نظامی، کراچی‌ها، تینگ‌های میوهٔ تازه و میوهٔ خشک، بیروبارها، پیاده‌روها، جاده‌ها، ساختمان‌ها، وزارت‌خانه‌ها، سنگ‌ها، گل‌ها، خاک‌ها، خارها حتی انواع بوها، انواع عطرها، انواع بوی‌های مطبوع، انواع بوهای نامطبوع، انواع صداها، صداها، صداهای خوش، صداهای بد؛ این‌ها را دیده و شنیده و حس کرده است، اما نه چنان که به همین منظور روی آن‌ها تمرکز کند. تمرکز نکرده است؛ تلاش نکرده است تا مانند صحنهٔ فرار یک موتر متخلف مواظب فرار زمان باشد؛ قیدش کند؛ نظارت داشته باشد، بر افراد، بر زمان، بر گذر هر دو گروه از روی جاده، از

میانهٔ موتر، از میانهٔ زندگی.

حتی روی تابلوها و ساختمان‌ها به منظور درج یک نشانی شد، برای سواری و سواری‌های بعدی؛ در این هم قصداً تمرکز نکرده است؛ دقت نکرده است. چنین تصاویری هم اگر در یادش باشد، شمالی نازک‌واری است. می‌آید و می‌رود. به ندرت چیزی، حادثه‌ای، قصه‌ای، حالتی، باشاخ و برگ در ذهنش مانده است، در یادهایش مانده است. حتی برنامه‌های رادیو و موضوعات و از آن مهم‌تر اخبار رادیو به یادش نمانده است.

رادیو که از صبح‌ها با صدای نعت میرفخرالدین آقا به خانه‌ها می‌رفت، به درون موتر او می‌آمد و تا «زمزمه‌های شب‌هنگام» ادامه داشت. البته این روال عادی رادیو بود، ولی روال عادی رادیو بسیار برهم می‌خورد. هر وقت که گوینده می‌آمد و می‌گفت: «اینجا کابل است، شما صدای ما را از رادیو افغانستان می‌شنوید.» گوش‌ها آماده و لحظه‌شمار می‌شدند. هر بار که رادیو می‌گفت: «هموطنان عزیز!» در این «هموطنان عزیز...» و در همین دو کلمه شروع خطر بود. امکان داشت خطری به دنبال داشته باشد؛ حتماً امکان داشت.

هر وقت رادیو به ادامه می‌گفت که «هموطنان عزیز! در این مرحلهٔ حساس تاریخی...» بدون تکمیل خبر، موضوع مشخص بود: یک خبر دیگر، یک خطر دیگر. ولی حتی از این‌ها و از این نوع خبرها چنان که ما توقع داریم، در یادهای راننده چیزی نیست؛ یعنی چیز به‌دردبخوری نیست.

از این همه کج و راست رفتن درون نقشه شهر، از این همه زمان، کمتر چیزی مانده است. متباقی ماندهٔ بادهایی که از این شیشهٔ موتر آمده و از آن شیشه رفته‌اند، به ثانیه‌ای آمده و رفته‌اند. چیزی نه در خاطر او حک کرده‌اند و چیزی نه به یاد آینه‌های راهنمای دست راست، دست چپ و

یا پیش روی خودش در اندرونی موتر باقی گذاشته‌اند. مثل همین امروز، فرض می‌گیریم پس از سی سال، باز تکرار در تکرار از سمتی به سمتی در این شهر در حرکت است. راننده است.

دست کم در آن سال و یا درست‌تر در آن سی سال پیش و در همان روز و همان دقیقه راننده بوده است. درست سی سال پیش، در این روز و این دقیقه، رانندهٔ موتر دولتی بوده و از کنار شفاخانهٔ ابن‌سینا می‌گذشته است، درست مثل همین دقیقه، و تنها فرقی این است که آن وقت از کنار شفاخانهٔ ابن‌سینا می‌گذشته و حالا از کنار این هوتل، هوتلی که با دیوارهای سمتی پی‌درپی حصار شده است. دیوارهایی که به قول او، باید باشند تا از میهمانان بسیار مهم حفاظت کنند. وزیرها، سران کشورها، آدم‌های مهم، خارجی‌ها، میهمانان خارجی؛ و روی کلمهٔ «خارجی» انگار بیشتر تأکید دارد.

میادی آداب است، به پیمانهای که وقتی می‌خواهد از تغییر اخلاق فرزندان و جوانان این دوره و زمانه و این نسل حرفی بگوید، با ادب و نزاکت تمام، ابتدا اجازه می‌خواهد و معذرت‌خواهی می‌کند که: «کمتر جوانان حالا به بزرگسال‌ها حرمت می‌گذارند.» اما قبلاً با احترام به سه نفر سرنشین موتر، اجازه می‌خواهد که اگر بی‌ادبی نباشد، این نظر خود را بیان کند.

همین طور وقتی می‌خواهد از رانندگانی یادآوری کند که بی‌توجه به رهگذران هنگام باران و برف، از کنارشان با سرعت می‌گذرند، تنها یادآوری (انتقاد و شکایت که خیلی حرف تند و تیزی است)، بسیار معذرت می‌خواهد و امیدوار است که این بحث به طرف سیاست کشانده نشود و تنها این جمله را می‌گوید «قدیم فرق داشت.» چنان با این آداب با «سیاست»، آن هم در کشوری به نام افغانستان صحبت می‌کند که انگار با کودک بغل خود حرف می‌زند.

با این رویکرد و طرز آداب نسبت به «وضعیت» پیرامون، شاید نوزده نفر دیگر در این کشور یافت نشود. اما این راننده این گونه است؛ این گونه برخورد می‌کند. با امروز و دیروز چنین برخورد می‌کند. با امروزی که در آن، دیگر کسی در بیان «وضعیت» مبادی آداب و بی‌توقع نیست. تنها زمان شاهد است که در این مدت چه‌ها رفته است.

آن روز، آن سی سال پیش اما سوار بر موتر دولتی بوده و کرایه‌کشی نمی‌کرده است. برعکس حالا، برعکس سال‌های بسیاری که باها از روی سالنامه‌ها برده‌اند.

با موتر تویوتای مدل هشتاد و شش، انگار از ابتدا خودش درون همین موتر قرار داشته است، در همین فصل، در همین وقتی که مدل هشتاد و شش مدل روز بوده است، همین‌جا در همین مدل، در همین زمان، در همین موقعیت، همین وطنک کوچک مانده است. چیزی هم اگر دگر شده باشد، تازه شده باشد، عوض شده باشد، در بیرون است. در پشتِ شیشه‌های موتر است که تغییر آمده است. او انگار همین سی سال را در همین صندلی مستقر بوده است. پا به بیرون از موتر نگذاشته است. باران در باران، گرما در گرما، فصل‌ها و سال‌ها و جنگ‌ها و حکومت‌ها را پشت سر گذاشته است.

امروز هم در کابل باران بارید. دوبار هم بارید. این باران خوش‌بار، حالا او را به آن روز، آن سال، آن دقیقه و آن باران برده است. می‌گوید سی سال پیش وقتی با موتر دولتی از کنار شفاخانه ابن سینا می‌گذشته، یک کاری شده، یک اتفاقی افتاده که برایش درسی شده است. این درس باعث شده که تأثیرات آن تجربه، تا به امروز بر او اثر بگذارد.

تمامی این اتفاق ممکن، در ظرف چند دقیقه معدود صورت گرفته است. او سی سال پیش، روزی که راننده موتر دولتی رخصت گرفته بوده،

خودش سر جلو می‌نشیند و از کنار شفاخانه می‌گذرد:

در ایستگاه سرویس، مردم، خانم‌ها، کارمندان، محصلین... همه منتظر آمدن سرویس بودند و من به سرعت از کنارشان گذشتم. تمام آب باران به جانشان پاشیده شد. موتر را توقف ندادم و رفتم. اما تا هنوز که سی سال می‌گذرد، برایم درس شده است، درس شده است تا از کنار مردم با این سرعت نگذریم، تا آب باران و گل‌ولای، خودشان و لباسشان را تر و گل‌پُر کند. دیگر هیچ وقت این کار را نکردم.

حتماً شما هم مانند من منتظر بودید از حادثهٔ تکان‌دهنده‌ای بگوید؛ یک اقرار و اعترافی، حرفی به میدان بیاورد که قصه جالب‌تر شود. اما فقط همین. تنها کاری که شده همین بوده است. آن هم این حادثه، این اتفاق حداقل در همین دقیقه می‌بود، دست کم ارزش داشت. دو سه دقیقه وقت را در خصوص این کردار بد و تأثیرات منفی اجتماعی آن تبصره کرد. ولی قضیه به همین سادگی بود. سپس راننده در جریان ترافیک، در جریان زمان حل شد و رفت.

باز زمان او را برد؛ جاده به جاده، روز به روز، هفته به هفته و ماه به ماه و سال به سال. دوباره در زمان، در جاده و جاده‌هایی جاری‌اش کرد.

مسئله این است که این اتفاق زمان برده و از زمان به قدر کافی برداشت کرده است. مثل خود راننده که همین چند دقیقه پیش در جاری زمان چنان رفت که باد به‌گردش نرسد. راننده‌ای که احتمال دوباره دیدنش مثل احتمال کشف یک کرهٔ دیگر در همین نزدیکی‌هاست.

این گل‌پُرشدن، در یک آن، در یک حادثه، در یک تجربهٔ دم‌دستی، سی سال زمان برده است. سی سال زمان را این قصه با خود به هوا برده و محو کرده است. سی سال پیش، خود سی سال و خود گذشته انگار یک عکس بوده است؛ یک عکس ثابت هم‌نه، یک چیزی بوده مثل نور یا دود

یا خوابی که در یک واحد زمانی بسیار ریز، فروپاشیده است. مثل نور وقتی خاموش شد، نیست. آن نور نیست.

سی سال پیش، بعد از گل‌پر شدن آدم‌های کنار ایستگاه نزدیک شفاخانهٔ ابن سینا، چطور شروع شده است؟ چطور شروع شده و پیش آمده تا امروز سی سال بعد این راننده مبادی آداب را تکمیل کند؟ همان زمان ساعتی ثانیه‌وار، دقیقه‌وار، ساعت‌وار، روز و هفته‌وار، و سال اول، سال دوم، سال سوم و...

اصولاً این زمان‌بندی و زمان‌گذری به حادثهٔ کوچک این راننده واقعی می‌گذاشته که زمان را و یا دست کم سی سال را بر مبنای روز حادثهٔ گل‌پُردن منتظران سرویس و نقش این راننده با موثر دولتی، حساب کند؟

سی سال خیلی زیاد است؛ به‌خصوص در افغانستان زیاد است. خیلی بیش‌تر از سی سال‌های دیگر حتی در خود افغانستان است. در اینجا کسی زمان را از چیزی مانند گل‌پُردن تعدادی در یک ایستگاه سرویس شروع نمی‌کند. اینجا قصه‌های بزرگ‌تر، ماندگارتر و به‌یادماندنی‌تری هست.

بیاییم راهی آسان‌تر در نظر بگیریم و به بازسازی صحنه اقدام کنیم. ایستگاه را تبدیل به یک عکس کنیم و در میان افراد مورد بحث، به دلخواه خود افرادی را قرار دهیم، حتی افرادی که مورد نظر راننده نیستند یا افرادی که ممکن است در زمان و مکان واحد در این ایستگاه نبوده باشند. ابتدا تعداد و کیفیت آدم‌های ایستگاه نزدیک شفاخانه ابن‌سینا را بدین صورت تکمیل می‌کنیم.

شماری نفر در این ایستگاه ایستاده بودند. سه تایی اینان زنان پیر اند که یکی از دوتای دیگر پیرتر است. چند دختر جوان هم هستند. حتماً پسران جوان هم هستند. یکی از دختران با موهای از دو سو آویخته و پیراهنی خوش‌رنگ؛ یکی دیگر چاق و سیاه؛ دیگری قدکوتاه. از این دختران دو تا با هم حرف می‌زنند؛ دیگری حرف نمی‌زند؛ دیگری عادی؛ دیگری عادی؛ دیگری عادی.

یک مأمور دولت نیز با نکتایی باریک، با ریش تازه تراشیده و کیفی در دست، ایستاده است و گهگاه به ساعت دستش نگاه می‌کند. چند نفر دیگر عادی، عادی، عادی، عادی، عادی، عادی.

یکی به میله کنار ایستگاه تکیه کرده و دیگری دست‌هایش پشت سرش است. یکی انگشتان دستش را به ترتیب به هر کف همان دست فرود می‌آورد. اوضاع کاملاً عادی است.

ترکیب ایستادن در ایستگاه هرچند از لحاظ ظاهر و قیافه و لباس و سن و جنس و غیره همواره ترکیبی نامتجانس است. اما همین تناسب و تنوع در آدم‌های ایستگاه سرویس، کاملاً پذیرفته شده است و منطقی دارد برای خود. هیچ‌کس توقع ندارد چنین ترکیبی در ایستگاه سرویس نباشد. اما این که هر کدام چه کاره‌اند و یا به عبارت دقیق‌تر، دقیقاً چه کاره‌اند، اصلاً مشخص نیست. تنها می‌شود حدس زد کارمند، محصل، خانم خانه... و صاحب مشاغلی از این دست باشند. اما بیشتر اطلاعاتی در دست نیست. زندگی شخصی‌شان، و باز وضعیت امروزشان پس از این ماجراها و زمان‌ها، کاملاً نامشخص است. این که در زمان اول، بعد از اینکه سرویس آمد کجا می‌روند و چه کاری دارند، به قطع و جد معلوم نیست. همچنان که در زمان دوم هم معلوم نیست.

همه چیز در مورد این گروه منتظر سرویس که در آخر با موتر دولتی گل‌زده می‌شوند، از روی حدس و قرینه گفته خواهد شد. تنها اینکه وجود چنین گروهی از آدم‌ها در این تاریخ مشخص در شهر کابل کاملاً طبیعی بوده و هر کس پی‌کاری می‌رفته است، عادی، باز هم عادی، عادی.

این گروه آدم‌ها، این صحنه‌ها، در برخی عکس‌های همین زمان‌های کابل قید شده‌اند. حالا راننده و هر کسی دیگر، نه عکسی و فیلمی از این صحنه مشخص در دست دارند، نه هم دست‌کم نشانی چنین منبعی را دارند. انگار این صحنه برای این خلق شده است تا سی سال زمان را فرو بپاشاند. صحنه‌ای کاملاً عادی، اما فروپاشاننده. این صحنه برای نابودی خلق شده است. ابتدا برای نابودی خود خلق شده، ولی نابودی خود را

همچنان دوام داده، به بودی رسانده است که هی به ما می‌رسد؛ هی از ما می‌گذرد.

این سال زمان بر اساس سالنامه، سیصد و شصت ماه و حدود ده، یازده هزار روز می‌شود. یا به حساب شاید دقیق‌تر، اگر یک روز کمی و اضافی سال‌ها را در نظر بگیریم، ده هزار و هشتصد روز می‌شود؛ ده هزار و هشتصد شب هم می‌شود که البته شب و روز حال و کیفیت متفاوت در زندگی دارند. حساب و کتاب گردش زمان تنها بر اساس سیاهی و سفیدی آسمان، محاسبه‌ای بسیار کلی با جان آدمی و کیفیات زندگی اوست. سنجش کیفیت و چگونگی حال آدمی در هر دم و بازدم متغیر و متفاوت است.

به هر حال این تعداد روز و این تعداد شب یک مبدأ دارند و آن هم موضوع زمان گذشته، زمان در گذشته و آدم‌ها و راننده و باقی قضایاست. از این مبدأ یک روز را و یا یک دیگر را و یا یک شام را، که شام مبدأ باشد، در نظر نمی‌گیریم. احتمال می‌دهیم شب همین روز هم اتفاق خاصی برای راننده و جهان نیفتاده باشد. فردا صبح ساعت هشت، چه آفتاب زده باشد و چه هوا ابری باشد، روز دوم است. روز سوم، روز چهارم و روز پنجم... شروع می‌شود، فروپاشی، نابودی سی سال زمان، سی سال زندگی، سی سالی که هر باری می‌تواند داشته باشد، حامل هر طعمی از زندگی می‌تواند باشد، می‌توانست باشد.

طبیعتاً مسئولیت نویسنده است تا از کنار این همه روز، این همه زمان به سادگی نگذرد. این بار تاریخی مسئولیت، یعنی روایت جزءنگرانه قضایا، بر دوش نویسنده احتمالی است.

تاریخ و تاریخ‌نویس به چنین چیزهایی بهانه نمی‌دهد. اصلاً چرا بها بدهد؟ چنانچه ما هم بهانه نمی‌دهیم. ما فقط گذر زمان را در نظر می‌گیریم. حالا

اما این زمان، این قطعۀ زمانی چگونه به مصرف رسیده است؟ ما چگونه می‌توانیم مصرف این زمان، مصرف این زندگی را یادداشت کنیم و حساب و کتاب بگیریم؟ چگونه می‌شود این زمان را، این برش و قطعۀ زمانی را امروز مرور کرد؟ تازه برش و قطعۀ زمانی گفتن و عنوان کردن این همه وقت، این همه روز، این همه هفته، این همه جزئیات در زندگی هم کاری عادلانه نیست. بسیار کلی‌گویانه است.

زمان به افق جنگ، وضعیت عادی، شنیدن یک قطعۀ موسیقی، سرخوشی در یک بزم شبانه، ثانیه‌های عاشقانه، خوش‌خوبی، خوش‌بختی، خوشی، خوشی در وطن، چگونه وطنی؟ در بی‌وطنی... تمام این‌ها، این زمان‌ها بر این معیارها طعم و ریتم و آهنگ متفاوتی دارد. باید برای هر کدام این حالات نیک معیار و تراز و ترازوی سوا و جداگانه‌ای داشته باشیم. هر کدام در وزن خود می‌شوند و سنجیده می‌شوند. این زمان‌های مشابه با هم برابر نیستند. حتی وطن‌ها مشابه و برابر نیستند. حتی یک وطن مشابه و برابر نیست.

وقتی می‌گوییم یک قرن، جنگ جهانی، قرون وسطا و یا هر عنوان زمانی و تاریخی دیگری، به کل زمان بها نداده‌ایم. از سر کل زمان، از سر هر آن زمان به سادگی گذشته‌ایم. وقتی می‌گوییم «وطن» باید به کلیات نگاه نکنیم و به فرد نگاه کنیم و وطنی که او در میانه‌اش جا و جایگاه دارد. به این صورت قضیه وطن فردی می‌شود، تکثیر می‌شود، متنوع می‌شود، پیچیده می‌شود. راننده باید آن‌ها را در زمان تازه، در زمان‌های تازه، در مکان تازه، مکان‌های تازه، در وطن و وطن‌های تازه جستجو کند. یا چنین فکر کند که در زمان نو با وضعیت نو، تعریف نو و کسان نو مواجه و مقابل می‌گردد. باید برای هر کدام این خصوصیات، مکانی و زمانی خاص را در نظر بگیرد.

فردا ساعت هشت به بعد، یعنی از روز دوم به بعد، اتفاقات ریز و درشتی

حتماً صورت گرفته است. ما مطمئن هستیم که تعریف جزء به جزء و ریز رویدادهای مربوط به روز بعد و روز بعد و روز بعد... به درد هیچ خواننده‌ای نمی‌خورد.

به همین خاطر تاریخ‌نویسان کلیات قضایا را می‌نویسند، برعکس رمان‌نویسان که از سر بیکاری تعداد مگس‌های موظف در اطراف خود و شخصیت‌هایشان را (که البته فرق چندانی با هم ندارند) با ذکر وظایف در حال انجام در ثانیه مقرر می‌توانند بنویسند. اما در آخر می‌شود رمان، و نه گزارش تاریخی اتفاقات، و متأسفانه باعث عبرت سایرین نمی‌شود.

البته این هم واضح نیست که در زندگی راننده چه عبرتی نهفته است. در کجای زندگی‌ای عبرت زیادی نهفته است؟ تا به امروز هم ابزاری برای عبرت‌سنجی ساخته نشده است. اگر عبرتی در کار می‌بود، حالا بخش عبرت‌گیرندگان تاریخ، در چند جلد، از قرن به قرن دیگر، از زبانی به زبانی دیگر، از عبرتی به عبرتی دیگر، طی زمان می‌کرد. این چند جلد قطور با طرح جلدهای یک‌رنگ به منظور دریافت رتبه‌های علمی دانشگاه‌ها، از سوی پژوهشگران بازنشسته تصحیح می‌شد، تکثیر می‌شد و دیگرانی به آن اضافه می‌شدند. این بخش در تاریخ چندان جایگاهی ندارد، همچنانی که خود تاریخ هم چندان جایگاهی ندارد.

مثلاً چنگیز خان و دیگران اعداد زیادی به تاریخ سپرده‌اند. این اعداد را تنها نام چنگیز خان رقم زده است. اما پُر واضح است که این رقم به دلیل افتخاربخشی از سوی دیگران به چنگیز رسیده است و چنگیز مالک این رقم یا این ارقام شده است، در حالی که عیناً و عملاً چنگیز خان یکی از عوامل این رقم‌زدن است. به تنهایی مالک نیست و برابر با همین رقم‌ها، کسانی در این رقم‌زدن مشارکت داشته‌اند. یعنی در این امر و یا امور، تنها چنگیز خان مشغول صدور فرامین کلی بوده است و هزاران دیگر، مشغول اجرای فرامین خردتر و اجرایی کردن اموری بوده‌اند که نقش و سهم‌شان را

در تکمیل تاریخ مربوط به چنگیز برجسته می‌سازد. این هزاران دیگر تقریباً سیاهی لشکر بوده‌اند؛ عادی بوده‌اند. حامل بار تاریخی عبرت نبوده‌اند. هرگز کسی این جزئیات و یا تعداد مجریان برنامه‌ها و یا طرح برنامه‌ها را مورد پرسش قرار نداده است. مانند موضوع راننده یا بهتر است بگوییم موضوع سرنوشت گروهی که اکنون مربوط به راننده می‌شود. این موضوع را نه تاریخ موضوعی جدی می‌داند و نه ما و شما. این‌ها مصرف‌کنندگان صرف زمان‌اند. این‌ها آمده‌اند و از زمان برداشت کرده‌اند و رفته‌اند به جایی که باید بروند. مثل متباقی نسل بشر که نه چنگیز بودند؛ نه زیر تیغ چنگیز رفته‌اند؛ نه آدم مشهوری بوده‌اند؛ نه نقاشی برجسته‌ای کشیده‌اند؛ نه کتاب قابل خواندنی نوشته‌اند؛ نه بت‌ای قابلی بوده‌اند؛ نه دزد مشهوری بوده‌اند؛ نه بم اتم ساخته‌اند و نه تفنگچه پلاستیکی؛ نه خانه و کتابخانه‌ای احداث کرده‌اند و نه خانه و کتابخانه‌ای را دیده‌اند. هیچ نبوده‌اند. میلیون‌ها سیاهی لشکر این داستان عظیم بوده‌اند که آمده‌اند و رفته‌اند. نه در افتخارات و جنایات بشر شریک بوده‌اند و نه باری بر دوش بشر گذاشته‌اند. بسیار عادی به دنیا آمده‌اند و همین طور عادی تر هم رفته‌اند؛ بی که عبرتی بر جای بگذارند. حتی قبرهایشان هم عادی بوده است.

در میان قبرها اندکی از قبور برجسته‌ترند و متباقی تنها قبرند؛ تنها عددند. از این قبرها به چه اندازه در طی تاریخ حیات آدمی برای مدتی آباد بوده و سپس ادامه حیات نداده است. اما قبر چنگیز هم عادی نبود. حتی قرن‌ها بعد بشرهای بیکار برای رشد علم و جایگاه دانش و تاریخ‌شناسی به دنبال یافتن محل قبر اویند. در قبر او، وهم و شاید بشود گفت قدسیت عجیبی نهفته است. گم‌وگور کردن گور او هم بخشی از سیاست‌های خودش برای هزاره و هزاره‌های بعدی او بوده است. چنگیز خان برای یک زمان شمشیر از نیام برنکشیده است.

چنگیز هم زمان را مصرف کرد، صاحبان قبرهای عادی و حتی آدم‌های بی‌قبر هم. این‌ها زمان را مصرف کرده‌اند و زمان این‌ها را مصرف کرده است. اینها حساب و کتابی با زندگی نداشته‌اند و زندگی هم با آن‌ها. عادی بوده‌اند، عادی، عادی، عادی، مانند تقریباً تمامی افراد شامل در گروه رانندهٔ مورد بحث. حالا ما و شما مجبوریم برای کم‌نیاموردن در برابر خرد امروزین بشر که به شگفتی‌ها و خرق عادت‌ها اهمیت می‌دهد، چیزهای بااهمیتی پیرامونشان وصل کنیم. مجبوریم برویم و گوشه کنار محل متذکره چیزهایی بیابیم. صحنه را با دید امروزی و برای تماشا مهیا کنیم. به‌رحال حالا چنین صحنه‌ای خلق شده است و این غیرقابل انکار است. حالا ما می‌توانیم قصه‌های خود را، آدم‌های خود را، دید خود را، در یک جابه‌جایی در گروه افراد مورد نظر راننده در ایستگاه سرویس قرار بدهیم و صحنه را به گونه‌ای دلخواه ترسیم کنیم.

این صحنه خلق شده است تا زمان را نابود کند؛ سی سال راننده را نابود کند. تاراننده بگوید «سی سال پیش!» حالا راننده می‌خواهد همین امشب، کار را کنار بگذارد و به مثابه یک کار مهم، لیست این آدم‌های ایستگاه کنار شفاخانهٔ ابن سینا را که گِل‌پُر شده‌بودند، تهیه کند و برای عذرخواهی به دروازهٔ تک‌تک‌شان برود. دست کم حالا کسی او را دشنام نمی‌دهد.

اما بر آنان نیز مثل راننده سی سال زمان ... شده است. «فعل»ی که در این نقطه چین باید بیاید، ظاهراً در زبان وجود ندارد. این سی سال زمان بر آنان ... شده است؟ سی سال نابود ... سی سال گذشته ... سی سال آنان زمان را از بین برده‌اند و یا برعکس. چه فعلی را به کار ببریم؟

آنان را چگونه می‌تواند پیدا کند؟ آنان که یک گروه نبودند. یک گروه بودند، ولی با هم نبودند. هریکی از گوشه‌ای، از خانه‌ای، از کوچه‌ای آمده و اینجا برای سوار شدن به سرویس ایستاده است. یعنی سی سال

پیش در همان روز و همان ساعت ایستاده بودند. حالا از کجا می‌خواهد بیابدشان؟ فرض بگیریم راننده یکی از اعضای این گروه به هم ناشناخته را پیدا می‌کند. در مورد زنی که خیلی پیر بود و حتی دوتای کمتر پیر، شاید فوری فکر کنید که به نسبت مریضی‌ای که احتمالاً عاید حالشان بود، دار فانی را وداع گفته‌اند. پس آن دختر... او چه؟ دو دختری که با هم گپ می‌زدند چه؟ حالا شاید کارمندی که به ساعتش نگاه می‌کرد... .

اصلاً در همان دقیقه‌ای که گِل پُر می‌شدند، قبل از هجوم آب و گل و لای و ناگهانی خوردن این موج به قسمت‌هایی از سر و صورت و لباسشان، به چه فکر می‌کردند؟ سؤال خیلی کلی و بی‌معنا به نظر می‌رسد. آنان که گروه نبودند. آنان یک نفر نبودند. بهتر است بپرسیم کارمند دولت دقیقاً به چه فکر می‌کرد و عجله‌اش برای رفتن و ساعت نگاه کردن برای انجام چه کاری بود؟

اگر کمی صحنه را بازتر کنیم، در اطراف ایستگاه آدم‌های دیگری در حال گذرند که ما تصویرشان را برای یک لحظه داریم. مردی هزاره و پیر در حال کشیدن کراچی؛ رستورانتی با بوی کباب کمی دورترک؛ آهنگ هندی قدیمی در حال پخش از رستوران. تعداد آدم‌ها را بیشتر می‌بینیم؛ حالات قیدشده متفاوتی از آدم‌های متنوع در عکس را درمی‌یابیم.

در این صحنه آدم‌ها، زمان‌ها، فضاها، حس‌ها، حالات و کیفیات متنوعی وجود دارد. چند تاکسی، یک بنز دوصد قهوه‌ای، والگایی روسی، فولکس بقه‌ای و جیب روسی نظامی به چشم می‌خورد. همه چیز به شمول زمان در مسیر خود جریان دارد، مانند ردیفی از مورچه‌ها که از کنار پایه‌های تخت سماوار به سوی هدف خود روانه‌اند.

کل زندگی به روال عادی عادی خود جریان دارد. اما این کل زندگی چنان‌که حالا می‌بینیم خیلی ساده به هوا می‌رود و هیچ می‌شود، چونان

بخار پیاله چای سبز دکان‌داری که بر تخت سماواری نشسته است؛ مانند
یک آهنگ قدیمی هندی، هرچند ما نمی‌توانیم دقیقاً بگوییم که این
آهنگ حالا قدیمی شده و یا همان وقت هم قدیمی بوده است.

در این حین من در زمان مشابه، در گوشه‌ای از طیاره‌ی یک چهل روسی از کابل به قلعه‌نو می‌آیم. متعلم صنف دوم مکتب حنظله‌ بادغیسی هستم. مشاور «شوروی» می‌خواهد دلداری‌ام بدهد و از ترس طیاره کم کند. شوروی، شوروی کافر و ترسناک. اما راستش در بیرون از طیاره شوروی خیلی کافرتر و ترسناک‌تر بود. اینجا گویا حس اطلاق این صفات برای شوروی کافر و ترسناک، کاهش یافته است، به‌خصوص که لباس نظامی ندارد. او نکتایی دارد و ریشی هم‌رنگ لنین. اصلاً قیافه‌ای هم‌رنگ لنین. یا این‌که از بس در کودکی عکس‌های لنین را با آن ریش کوتاه و نیمه دیده‌ایم، حالا فکر می‌کنیم او هم‌رنگ لنین بوده است. او یادآور کتاب‌های کوچک و بزرگ و عکس‌های لنین در مکتب است، همان کتاب‌هایی که سال‌ها بعد و هم‌زمان با پایین آمدن سرعت انترناسیونالیزم کارگری، افسری بوجی بوجی می‌برد تا در دواخانه به عنوان پوری استفاده شود.

حالا فرض می‌گیریم که «شوروی» دقیقاً شبیه لنین بود؛ هرچند من مطمئن هستم دقیقاً هم‌رنگ لنین بود. هیچ تصویر دیگری از او در ذهن

من نیست. انگار ریش فرانسوی داشت؛ انگار قد کوتاه داشت؛ انگار موی سرش رفته بود؛ انگار چشم‌های ریز داشت؛ انگار لنین بود؛ انگار خیلی لنین بود.

مشاور «شوروی» برای دلداری گفت: «از پنجره ببین، اینجا چغچران است.» به فارسی گفت. در فضای چغچران هم شوروی تنها می‌توانست یادآور لنین باشد.

البته در کنار عکس‌هایی از لنین که زیاد دیده بودیم، عکس‌های خیلی تیره‌رنگ دیگری هم روی صنف نصب شده بود. مثلاً عکس یک چهره خیلی ترسناک بود که پشت تاریکی قرار داشت و پایین آن نوشته شده بود که این عکس چهره واقعی امپریالیزم جهان‌خوار است. ما البته امپریالیزم جهان‌خوار را نمی‌شناختم و احتمالاً او هم ما را نمی‌شناخت. تعدادی بچه بودیم که از قضا در این صنف یکجا شده بودیم. اما یک حسی می‌گفت که این امپریالیزم جهان‌خوار یک چیز مهمی است؛ ترسناک است؛ یا شوروی‌ها خیلی مهم‌اند و ترسناک‌اند؛ یا کشور ما خیلی مهم بود و ترسناک بود. یا هر سه، اما برای ما مشخص و واضح نبود.

ولی یا امپریالیزم جهان‌خوار و یا انترناسیونالیزم کارگری یا در جنگ بین این دو، هرچه که بود، اتفاقاتی می‌افتاد. این را آن وقت نفهمیدیم؛ نه اتفاقات را و نه روبه‌رویی این کلمات خارجی را و نه هیچ چیزی را. سی سال بعد ما و راننده می‌توانیم مرور کنیم. حالا فرصت یافته‌ایم که مرور کنیم و به یاد بیاوریم که اول‌ها چه خبرها بود. در آن سی سال پیش، در آن ریتم زمانی چه رویدادی‌هایی در حال وقوع بود. این ریتم در برخی مواقع سریع و در برخی مواقع کند می‌تواند بود.

مثلاً در مکتب تیم والیبال ضعیف می‌شد؛ به هم می‌خورد و بازیکنان از این طرف دیوار از داخل مکتب، به آن طرف دیوار به بخش صنایع

زندانیان برده می‌شدند. بعد در بخش صنایع زندان قالین می‌بافتند و روی بالش‌های قالینی پس از مدت زیادی، مثلاً پنج سال اقامت، می‌توانستند کبک دری نقش کنند. بعد با همین بالش‌ها مورد عفو قرار بگیرند و ناگهان بیرون شوند. این ریتم تقریباً سریع و تند بود. یعنی حالا همین‌گونه می‌شود حساب و کتاب کرد.

بعد بالش‌های کبک دری و نقش‌کنندگانشان از اتاق نمناک به دهلیز، از دهلیز بندی‌خانه به صحن بندی‌خانه، از صحن بندی‌خانه به سوی دروازه، از کنار دفتر قوماندان بگذرند؛ از کنار سربازهای بسیار مسلح بگذرند؛ از کنار برج‌های نگهبانی بگذرند؛ از قراول هم حتی بگذرند و برسند به پیاده‌رو، برسند به جاده، برسند به پیاده‌رفتن بیش از اتاق داخل بندی‌خانه. بعد حرکت کنند، مثل دم افطار در یک تموز گرم، تشنه و عطش‌ناک فقط برای راه رفتن، برای حرکت، برای تماس با جاده، با هوا، با خود.

مادر صنف‌های پایین و دوره ابتدایی بودیم. صنف ما از قسمت امپریالیزم جهان‌خوار به قسمت جنوب شرق دهلیز انتقال یافت. فرق چندانی هم نمی‌کرد. تنها در این تغییر مقداری خنده و شوخی و خاطره‌های خیلی ساده و بچگانه جا ماند و آثاری بر روی میزها، کنار کلکین‌ها و تاجایی که دست بچه‌ها می‌رسید، به یادگار باقی ماند.

این خاطره‌ها چندان اهمیتی نداشت که در یادها بماند. اما صنف جدید روبه‌روی زندان و شفاخانه بود. یعنی هردو را می‌دیدیم. سمت شرق ما با کلکین‌های بسیار کلان به زندان و شفاخانه وصل بود و سمت شمال ما به میدان والیبال، میدانی که معمولاً بچه‌های لیسه در آن مشغول بازی والیبال بودند. دیوارهای همه این ساختمان‌ها بسیار کوتاه بود و برای گریز از مکتب بچه‌های دوره ابتدایی هم آماده بود و دید داشت.

مثلاً یک روز از کلکین‌های خیلی کلان به شفاخانه نگاه می‌کردیم. بین شفاخانه و مکتب یک جاده کم‌عرض شاید هشت تا ده متری بود. از همان کلکین اتاق مربوط به امپریالیزم جهان‌خوار به بیرون نگاه می‌کردم. یادم نیست، ولی حتماً همه نگاه می‌کردند.

از منظر ما چنین وانموده می‌شد که ما اصلاً نمی‌بینیم. استاد هم چنین وانمود می‌کرد که ما نمی‌بینیم و حتی وانمود می‌کرد که خودش هم نمی‌بیند. همه ما انگار نمی‌دیدیم. استاد شروع کرده بود: تاریخ علمی است که از وقایع گذشته با قید مکان و زمان....

ولی حالا که می‌بینیم ما دیدیم. تعدادی صندوق دراز، تعدادی نه، درست سیزده صندوق دراز با تکه سرخ پوشانده شده بود و جنازه‌ها ردیف، بر کف صحن شفاخانه چیده شده بودند.

در آن شهر کوچک سیزده تا جنازه بود. باعث می‌شد که همه ببینند. بیماران سل، بیماران سینه‌بغل، بیماران سیاه‌لنگی، بیماران معده بر اثر آب شور، بیماران سوء تغذی، پایوازان همه اینها، دسته دسته همه‌روزه در حال آمد و شد به شفاخانه دولتی بودند. اینها دیده نمی‌شدند؛ این‌ها تازه نبودند؛ اما سیزده جنازه سرخ‌پوش نو بود. هنوز این تعداد اینقدر عادی نشده بود و تازه آغازهای جنگ بود؛ آغازهای شوروی بزرگ بود.

آنها، کسانی که اکنون در صندوق‌های چوبی آذین شده با تکه‌های سرخ قرار داشتند، با دولت شوروی‌ها رابطه داشتند و به وسیله این سیزده صندوق دراز سرخ‌پوشیده، رابطه‌شان با شوروی قطع شد؛ به کلی قطع شد. البته نه رابطه همه و تنها به وسیله تکه‌های سرخ و صندوق‌های دراز چوبی. اما این وسیله، این وسیله موثر، به قطع شدن رابطه همه آنان، همه منطقه‌شان انجامید.

پس از سیزده جنازه، چون تعدادشان خیلی بود، مثلاً بالای هزار

خانوار، آن‌ها مجموعاً به نیمروز کوچ کردند و ولایت از آن‌ها خالی شد. به نیمروز تنها هم کوچ نکردند؛ به ایران، به پاکستان، به آسترالیا، به هرجایی که کوچ ممکن بود، رفتند. زمان این طوری گذشته است؛ سی سال این‌گونه سپری شده است. آنانی که رفتند تا حالا در حال رفتن و دور شدن‌اند و آنانی که ماندند، خیلی عمیق ماندند؛ انگار ماندنشان در حال عمق پیدا کردن باشد.

شوروی‌ها یک سمت شهر، یک سمت کوه‌های شهر را گرفته بودند و برای خود قرارگاه ساخته بودند. وقتی دنبال آب به رودخانه می‌آمدند، باید چند تا تانک «شصت پی پی» یک موتر تانکر آب را همراهی می‌کرد. آن‌ها در ابتدای قریه کنار رودخانه توقف می‌کردند؛ پی پی دراز را داخل آب می‌انداختند و ماشینی به صدا در می‌آمد و آب را به موتر تانکر انتقال می‌داد. اطراف تانکر پر بود از تانک روسی، سرباز روسی، کلاه روسی، کلمه‌های روسی، جملات روسی، جملات داستایفسکی.

شب‌ها یک نور بسیار قوی را به اطراف شهر می‌پراکنده. نور «روشنایی‌انداز» خانه‌به‌خانه می‌آمد؛ خانه‌به‌خانه می‌گشت و یک سکوت، یک ترس، یک تپش شدید قلب از هیبت نور روشنایی‌انداز، از هیبت شوروی به همراه داشت. برخی معتقد بودند که این روشنایی‌انداز می‌تواند گزارش بدهد که در خانه‌ها چه خبر است. در خانه‌ها اما خبری نبود.

نان شب خیلی وقت‌تر خورده می‌شد. رادیو بی بی سی با صدایی آهسته روی موج کوتاه شنیده می‌شد. مردها نگران بودند؛ زن‌ها نگران مردها بودند؛ ترس بود؛ ترس از شوروی، ترس از جنگ، ترس... این ترس فراگیر بود. ترس اینکه همین روشنایی‌انداز سبب بندی‌گری، بمباردمان و هرخطر دیگر می‌شود. هوایماها در دسترس آن‌ها بودند. هلی‌کوپترهای جنگی به سرعت از تخته بازار حرکت می‌کردند.

در بسیاری از شب‌ها هم هنوز به خواب نرفته بودیم که از همان جا، از همان قرارگاه، صداها به حرکت در می‌آمدند و شب را تکان می‌دادند. بعضی در درون خانه فکر می‌کردند که این صداها، این انداخت‌ها به روشنایی انداز ربط دارد. صدا، هر یک صدای واحد، هر یک گرمب، یک صدای ضمنی هم با خود داشت. ما دو صدا می‌شنیدیم و بعد امتداد داشت. صدا در جا ختم نمی‌شد. مثل یک انفجار نبود. انگار مسیر خود را مشخص می‌کرد. صدا که می‌کرد، همچنان باقی بود و اهتزازش به گونه‌ای بود که خیلی زود محو نمی‌شد. کاهش می‌یافت، مگر به ضریب بسیار یابینی.

انگار در شب‌های برفی و بارانی صدا حرکتی کندتر داشت. دوام حرکتش را پی می‌توانستی گرفت. صدا اندکی بازتاب داشت و راه خود را دوام می‌داد. بعد می‌رفت تا از روی رود بگذرد؛ از تپه‌های پوشیده از درخت پسته بگذرد؛ به طرف اسپ‌ها، مرده‌ها، قریه‌ها، زن‌ها، کودکان، دیگدان‌ها، گندم‌ها، زیره‌ها، کرابیه‌ها، جوها، آخورهای گوسفندان، خیمه‌ها، پلاس‌ها، خرمن‌جاها، بره‌پی‌ها، پشم‌ها، کرک‌ها، بیمارها، سالم‌ها، جوان‌ها، پیرها و هر چیزی...

ادامهٔ صدا، نشست صدا، کار سختی بود. ما در ادامه‌های کار همراهی با صدا را ترک می‌کردیم و به درون جغرافیای لحاف، به وطن‌های کوچک خود باز می‌گشتیم و به چیزهای بهتر و خوشایندتر فکر می‌کردیم. نشست صدا کار را دشوار می‌کرد؛ غم‌انگیز می‌شد حتماً. ما از این سفر در نیمه‌راه باز می‌گشتیم، اما صدا راهش را ادامه می‌داد. بعد پدران و مادران آن‌ها، نه بیشتر مادرانشان، روی سنگ قبر هیچ نمی‌نوشتند. به هیچ زبانی و هیچ چیزی نمی‌نوشتند. تنها دو تا سنگ کوهی و گاهی تنها یک سنگ کوهی بر روی گور می‌گذاشتند، بی‌هیچ نامی، هیچ سرگذشتی، هیچ قصه‌ای و هیچ نشانی‌ای که دست کم به مدت یک نسل، این گور پابرجا

به نام صاحب گور بماند. آن‌ها خواندن و نوشتن بلد نبودند. تنها برخی ظروف، اشیاء، نشانه‌هایی که در زندگی مورد استفاده صاحب گور تازه بود، پیاله‌ای شکسته، کاسه‌ای کهنه و از رنگ و رونق افتاده، تعویذی با پوش سبز، بیرقی با رنگ سبز، مختصر و خلاصه‌شده، همین‌ها بر روی خاک توده شده، به نمایش، به یادگار، یا هر کلمه و معنای دیگری، گذاشته می‌شد. بعد گورستان‌ها کلان می‌شدند؛ نو می‌شدند و مردم می‌گفتند «گورستان نو» و یا چنین چیزی. آن‌هم گاهی می‌گفتند. بیشتر مجالی نبود. وقت تنگ بود. مردم بقیه وقت را به جرها، کوه‌ها، زمین‌ها، دشت‌ها، به دنبال گاورانی، پالیزداری، گندم و جوکاری و پنهان شدن از جت‌ها و هلی‌کوپترهایی اختصاص می‌دادند که با ارتفاع پایین، جر به جر می‌گشتند.

در خود شوروی، در خود شوروی‌ها ترس حتماً بیشتر بود. شوروی‌ها وقتی از قرارگاه روی تپه‌ها به دفاتر داخل شهر خود می‌آمدند، تانک‌ها، شصت پی پی‌ها، موترهای جیپ، موترهای نیوا، همه با هم قطار می‌بستند. قطار شوروی‌ها می‌گذشت.

ابتدا «تواریش»، «خرشو»، «ایزدرسویتی»، ... پل دوستی میان بچه‌های کوچه و آن‌ها بود. این کلمات رد و بدل می‌شد. بعدها مشکل بود و این رفاقت نماند. سربازهایی که پیش روی شصت پی پی‌ها با کلاه روسی نشسته بودند، خیلی کم‌سن بودند. ابتدا برای «دوای»، «خرشو» بودند؛ بعدتر اما نماینده جنگ و جنگ برای کشتن و کشته شدن، به سن شان نگاه نمی‌کرد.

رانندهٔ حالا، رانندهٔ سی سال بعد می‌رود تا این گروه آدم‌ها را بباید و معذرت‌خواهی کند. زنی که خیلی پیر بود و دو تای کمتر پیر و مأمور نکتایی باریک... بی‌هیچ ربطی به هیچ حادثه‌ای و بنا بر اقتضای زمان... خوب قضیهٔ جوانک‌ها چه شد؟ در اینجا به اجبار باید جنگ را وارد صحنه کنیم تا به این ترتیب شمار کسان را کم کنیم و اصلاً قضیه و معادله را به راحتی حل کنیم. جنگ حل می‌کند و حلال است.

در همین زمان؛ نه، در همان زمان (چون زمان‌ها به هم آمیخت باید بگوییم در یکی از همین زمان‌ها)، رفیق هم بود. رفیق خوش تیپ بود و لباس نظامی می‌پوشید و افسر بود. افسر امنیت افغانستان بود. دفتر او هم روبه‌روی خانهٔ ما بود. رفیق در اتاق خود کرمبول هم داشت و مر با هم. رفیق را مستقیم می‌بریم و در یکی از دکان‌های نزدیک صحنه قرار می‌دهیم. رفیق مشغول دیدن اشیا است. رو به سوی اشیا قرار دارد. از پشت، شانها، واسکت سیاه و لباس افغانی چپه‌یخن‌دارش معلوم می‌شود. لباسش تقریباً گرمی است. موهایش فردار و سیاه است. واسکت از قسمت پشت با یک نوار از دو سو به هم رسیده و به وسیلهٔ یک بند فلزی

وصل شده است.

جوان است و تقریباً کمی از سر تا شانه به پایین انگار خمیدگی دارد. یعنی قدش متمایل به خمیدگی رو به جلو است و این حالت را می‌شود یک نوع رفتار جوانانه و کاکه‌مآبانه هم دانست.

بستن هردو دست به پشت سر، این وضع را با این تعاریف تکمیل می‌کند. این رفیق است. رفیق را می‌خواهید در عکس یا در قصه راننده، یا در ایستگاه واقعی سرویس واقع در پیش روی شفاخانه ابن سینا قرار بدهیم.

حالا رفیق را به همین شیوه پی می‌گیریم. بعد از زمان‌های مورد اشاره، حالا رفیق را در حالت جدید، در زمان دوم در کجا و در چه حالت و کیفیتی خواهیم یافت؟ راننده چگونه می‌تواند در صورتی که ما او را در اینجا مجبور کنیم، به دنبال افراد و از جمله رفیق برود؟ دست کم از رفیق تا فعلاً مشخصاتی در دست است. بگذاریم راننده در یک صبح پرجنجال و ماجرا و جدل کابل، چهل و پنج دقیقه زودتر از خواب برخیزد و این زمان را پیش از شروع رسمیات و کار، به جستجوی رفیق اختصاص دهد.

برای کسی مثل رفیق جنگ خیلی تعیین کننده بود؛ چون جنگ شد و در جریان جنگ هم کسی به رفیق نرسید و راستش به فکر رفیق هم کسی نبود.

سالها بعد وقتی حرف رفیق شد، گمانم گفتند در جنگ‌های کابل کشته شده است. همین را هم کسی دقیق نمی‌دانست. اصلاً کسی دقیق جویا نشده بود و از آن عجیب‌تر اینکه کسی پرسش هم نکرده بود. اما ظاهراً کشته شده بود. اینکه چطوری با که و کی، معلوم نبود.

احتمالاً جنگ سرنوشت رفیق را تعیین کرده بود. تصور اولیه من این است که رفیق خانه‌ای داشته در کمرگاه‌های کوه‌های کابل. بعد خسته و

با ریش رسیده در همین خانه قرار دارد. در این لحظه راکتی از سمت‌های جنوب شهر، دقیقاً خانه رفیق را هدف قرار می‌دهد. ولی این اصلاً منطقی نیست. خانه رفیق دقیقاً هدف قرار نمی‌گیرد. حتماً اشتباهی هدف قرار می‌گیرد.

جنگ هم باید نظم و انتظامی داشته باشد. ولی این جنگ هیچ نظامی ندارد و اصلاً صفوف مشخص نیست. راکت به سوی شهر کابل روانه می‌شود. راکت‌ها در هوا بال‌بال می‌زنند و می‌آیند. حتی می‌گفتند که قبل از فرود راکت، صدایی شنیده می‌شده است. راکت قبل از فرود آمدن یک موجود آهنی منظم بوده حتماً، ولی وقتی به زمین می‌خورد دیگر یک آهن پره‌دار و مارک‌دار نیست. کناره‌های راکت مارک ساخت و شماره مسلسل و کشور سازنده و این چیزها حتماً درج است. بعد این راکت به صف دشمن که فرود نمی‌آید؛ کوچه‌گردی می‌کند.

این چیزها مهم نیست. مهم این است که تصویری که دارم قبل از فرود آمدن راکت است. قبل از آن رفیق را تصور می‌توانم. پیش از آن یک صفحه سفید، سفید، سفید است. یا احتمالاً چنین باشد. تنها در این لحظه است که رفیق وارد قصه و قضیه می‌شود. پیش از آن هیچ چیز نبود. یک آدمی در خانه خود در همین کمرکش‌های این کوه ایستاده بوده. قطعاً ایستاده بوده است. دست کم تصور من این است. چند باری که تصور کردم هرگز نتوانستم رفیق را نشسته تصور کنم.

ایستاده بود. خیلی هم راست ایستاده نه، نه هم به گونه‌ای که فکر کنی دست کم بداند برای چند دقیقه باید بایستد. ایستاده شدن رفیق اما از تصویر و تصوّر من به زودی محو می‌شود. کناره‌های تصویر فوری و قطعی محو می‌شود. اتاقی است... تا حال به اسباب و اشیای داخل اتاق و رنگ و این چیزها اصلاً فکر نکردم. در تصویر هم اصلاً چنین چیزهایی نیست. انگار امکان ندارد به سوژه دیگری در این اتاق فکر کرد. دقیقاً

ناممکن است.

انگار اتاق از فضای خالی ساخته شده و رنگ و شیء و کلکین و حضور فیزیکی اتاق تنها فضایی مطلق است؛ فضایی غیر قابل دید و ترجمه و تنها چیزی که اینجا دیدنی است رفیق است، آن هم نه خیلی شفاف. یک اتاق، تنها اتاقی است که رفیق در آن هست و ایستاده است. اما تصور قطعی از نحوه ایستادن او وجود ندارد.

ایستاده است که حرکت کند به سمت دیگر اتاق؟ ایستاده است که فکر کند؟ هیچ چیز روشن نیست و تصویر اتاق و رفیق و ایستادن و همه این‌ها تقریباً می‌شود گفت ناقص است. تنها این موضوع اندکی جدی است که در همین کمرگاه کوه خانه داشته است؛ خانه‌هایی که نه در سطح زمین، که به سوی آسمان‌ها بالا رفته‌اند. اما در این صحنه و ثانیه ما باید رفیق را در هر حالی و وضعی و با هر لباسی که ایستاده است، فرض بگیریم. یک پرسش جدی این است که مضطرب بوده؟ ما باید این گونه تصور کنیم؛ چون ما می‌دانیم که چند ثانیه بعد راکتی مارک‌دار فرود می‌آید. رفیق که نمی‌دانست. رفیق تنها تصور می‌کرد که این راکت‌باران به قول کابلی‌ها، مردم بسیاری را کشته است و باز هم خواهد کشت. رفیق خود را در این لیست فرض می‌کرد؟

مسئله‌ای که بسیار مهم است تصوّر تکه‌تکه شدن و انفجار راکت است. آن لحظه را هرگز نتوانسته‌ام تصور کنم. این موجود مارک‌دار لوکس، این آهن منظم رنگی، وقتی فرود آمد چگونه از بین رفت؟ تصویر من از خود راکت در لحظه پس از فرود آمدن بر بام اتاق رفیق، هرگز درست و شفاف نیست.

آن طرف را تصور می‌کنم که دو سه مردند که یکی راکت را پیش می‌کند و بعد هر سه نفر به سرعت از کنار راکت انداز دور می‌شوند و بعد راکت با

گذر از باغچه‌ها و بیابان‌ها و آبادی‌ها و خانه‌ها، روی این بام فرود می‌آید. اینجا هم درون خانه همان رفیق است با ایستادنی که اصلاً مشخص نیست چگونه است. ولی خود راکت مارک‌دار روی کاهگل بام اتاق که رسید چه می‌شود، چگونه می‌شود؟ به چند تکه تقسیم می‌شود؟ بعد یکی از تکه‌ها و پارچه‌های راکت، یعنی یک بریده از آهن مارک‌دار به جان رفیق می‌خورد؟

با آنکه تکه‌مانده‌های راکت و این چیزها را زیاد دیده‌ام، از آن‌هایی که سال‌های پیش فرود آمده بودند؛ ولی هرگز، دست کم در کودکی، نتوانستم تصور کنم چگونه آن قسمت‌ها و برش‌های راکت که اکنون وجود ندارند، آدم کشته‌اند. یعنی از لحاظ فزیک‌ی چطور کشته‌اند؟

خوب جنگ است و در آخر کشته‌شدن همه به این نتیجه می‌رسند که در جنگ کشته شده؛ راکت آمده و یا مرمی کلاشینکوف و یا هواپیمای جت میگ و یا هرچیز... ته و خلاصه این موضوع حل بود و برای خود منطبق داشت. جنگ است و در جنگ برعلاوه اینکه حل‌وایی بخش نمی‌شود، مسئله آن برش و بریده راکت که اکنون وجود ندارد و آدم‌هایی که اکنون وجود ندارند و راکت‌انداز و جنگره‌هایی که اکنون وجود ندارند، موضوعی قابل بحث نیست.

در این میانه چه کسی دنبال آن نیمه گمشده راکت می‌گردد و یا اصلاً مهم است که کدام بخش و برش راکت به کدام بخش وجود رفیق خورده است؟ نکته مهم این است که در آن لحظه اصلی که قصه به نهایت خود می‌رسد و راکت گرم فرود می‌آید، دیگر زمانی نیست که بخواهی حقیقت واقع را پیرامون زمان بچینی.

یعنی وقتی راکت خورد دیگر نمی‌دانی که چگونه خورد. رفیق چه فکر کرد و لحظات پیش از فرود آمدن و پس از آن درون اتاق چه اتفاقی افتاد.

اشیاء چگونه شدند، برهم خوردند و مواجهه به چه صورتی بود؟ واضح این است که لحظات پیش و پس از حادثه چندان مهم نیست، چون ما پیش از حادثه را می‌توانیم تصور کنیم. پس از حادثه را هم اما لحظه برخورد را باید اقرار کنیم که نمی‌دانیم، یعنی تصور نمی‌توانیم کرد.

این زمان، این وقت، یا بر اساس زمان ثانیه‌ای این مقدار زمان را، ما تنها بر اساس منطق زمانی پیش و پس از حادثه محاسبه می‌کنیم؛ نه بر اساس واقعیت خود لحظه، خود اتفاق... . این زمان دیگر زمان گذرنده و رونده نیست. یک قطعه زمانی ایستا و متوقف است. مثل خود رفیق ایستاده است؛ در همین اتاق، بی‌اینکه دقیقاً جزئیات و حواشی آن را بدانیم. زمان رفیق در اینجا به اختتام می‌رسد. مکان رفیق هم محو می‌شود. وطن رفیق در اینجا ختم می‌شود و به پایان می‌رسد. دیگر با خودش نابود می‌شود.

شیوهٔ دیگر کار ما و شما می‌تواند به‌گونه‌ای باشد که اصلاً رفیق را، یا دقیق‌تر اینکه رفیق اولی را با رفیق بعدی که حالا شرحش می‌آید، تعویض کنیم. این رفیق اما خصوصیات دیگری دارد.

اینکه او را چگونه از هلمند به هرات بیاوریم و از هرات بیاوریم در سی سال قبل و در کنار ایستگاه شفاخانهٔ ابن سینا در معرض راننده قرار دهیم، قابل بحث است. این رفیق، رفیق دومی، صرفاً با رفیق اولی تشابه نام دارد. حالات، کیفیات و هیچ وجه‌شان با هم مشترک نیست. قدشان... ها، قد‌هایشان مشترک است. تنها همین زمینهٔ اشتراک کافی نیست تا بتوانیم تعویض بی‌نقصی انجام دهیم.

لاغر اندامی و باریک و بلندی قد هم از دیگر تشابهات است. بیش از این نمی‌توان وجه مشترکی یافت؛ مگر اینکه در این هم‌نظری مشترک ما و شما بتوانیم سرنوشت مشترکی با مرگ مشترکی برایشان رقم بزنیم. این رفیق از هلمند است. میتواند در این عکس بچهٔ خردسالی باشد و در زمان راننده باشد؛ در یکی از زمان‌های راننده باشد.

چون زمان اولی هم با زمان دومی فرق می‌کند. سی سال، سی سال

سرگردان، سی سال جنگ، سی سال غیرعادی، سالهای غیرنورمال. سالهای دیوانه و سرکش و آدم‌آزار. رفیق کودک است. در زمان‌هایی که در هلمند بود یا در زمان‌هایی که در هرات بود و در مجموع در زمان‌هایی که بود، فرق زیادی با کودک نداشت. کودک بودن او را به دو دلیل منطقی می‌توان توجیه کرد. اول او در این مدت سی سال هیچ کار مهمی نکرد؛ کارهایی که آدم‌های بزرگ می‌کنند. عادی بود، عادی، عادی.

شاید مجموع حرف‌ها و گفتار او را اگر در این سی سال جمع کنیم، به اندازه چند ورق به نوشتار در نیاید. او مگر به ضرورت، حرفی زده است. راه رفته است؛ رنج دیده است؛ مهاجرت کشیده است؛ جنگ دیده است؛ فقر دیده است و قد کشیده و آمده تا اینجای زمان، تا برسد به قسمتی، سرنوشتی که ما برایش مقرر کرده‌ایم.

او از جنگ هلمند به هرات فرار کرده است. با خانواده خود فرار کرده است؛ از ترس جنگ فرار کرده است؛ از ترس کشته‌شدن فرار کرده است. روزی را هم که خدا می‌رساند. اما اگر زود بخواهیم برای رفیق نو، رفیق دومی و البته زمان دومی نتیجه‌ای به دست دهیم، رفیق دومی در فراه کشته می‌شود.

سرباز شده بود. زمانی که تاک‌های انگور را در خانه یک آشنای تازه می‌کاشت، هنوز سرباز نشده بود. تاک‌ها را آورد؛ میله‌ها را آورد؛ میله‌ها را نصب کرد؛ زمین را کند و میله‌های آهنی را طوری جابه‌جا کرد که دوام بیاورد. برای چپله‌شدن، برای تحمل بار آوردن تاک‌ها، برای آینده تاک‌ها، هم قدرت میله‌ها را در نظر می‌گرفت و هم تاک‌ها را. یکی دو سال بعد که این تاک‌ها از دیوار می‌گذرند و انگور لعل به بار می‌آورند، سنگین می‌شود. میله‌ها باید دوام بیاورند. این صحبت‌ها را در طی روزهای متمادی در آفتاب کنار صندلی صاحبخانه در بیرون دروازه سرا گفته بود. یعنی مجموع گفته‌های او همین موضوع را می‌رساند.

رفیق دومی یک رفیق بسیار عادی بود. رفیق اولی یک توضیحاتی داشت. این دومی توضیحات زیادی ندارد. وقتی کار تاک‌ها تکمیل شد، رفیق به سربازی رفته و بعد کشته شده است. بعد موتر دولت نعش او را آورده و داخل خانه مهاجر هلمندی انداخته و به سرعت رفته است. روی قبر او هم هیچ کس به هیچ زبانی چیزی ننوشته است.

اما تاک‌ها دو سال بعد گل دادند؛ بار دادند؛ میله‌ها دوام آوردند و انگور از تاک‌ها و تاک‌ها از دیوار به بالا و آن سوی دیوار به کوچه، به بچه‌ها و دخترهای کوچه رسید. وطن او همین شد و همین ماند. همین چهارچوب‌های آهنین میله‌های چپله، همین تاک‌ها، همین انگورهای لعل، همین کوچه‌ای که بچه‌های در حال جست‌وخیزند، در حال زندگی‌اند.

در اینجا صرف یک جابه‌جایی صورت گرفته است. یعنی ما این رفیق را به جای آن رفیق گذاشته‌ایم. شما می‌توانید هرکدام از اینها را بردارید؛ برش بزنید؛ تصحیح کنید؛ قصه دیگری را بگذارید؛ به قصه دست بزنید؛ شکل و شمایل آن را به دلخواه تغییر بدهید. هرکدام از رفیق‌ها را کم کنید، گم کنید. به خلق این قصه کم کنید. جنگ‌ها را به صورت کلی نگاه کنید؛ زمان‌ها را نگاه کنید؛ مکان‌ها را نگاه کنید. تعداد کشته‌شده‌ها و کشته‌های ثبت‌نشده بسیارند. قصه دیگر، قصه‌های دیگری بسازید.

نویسنده‌ها خالق قصه‌هایند؛ قصه‌ها را می‌سازند. این قصه‌ها خیلی تفاوت دارد با قصه‌های واقعی‌ای که جریان داشته است؛ که جریان دارد؛ که جریان پیدا می‌کند. این‌ها هم قصه‌هایی خلق کرده‌اند که بشر را بیشتر آزار می‌دهد. فرق نویسنده که اختیار و استقلال کافی برای خلق قصه، خلق آدم‌ها، خلق هنجارها، خلق همه‌جویک زندگی دارد، با تقدیر بسیار زیاد است. تقدیر دست‌زدنی و دست‌بردنی نیست. در تقدیر، انسان‌ها و زندگی پیوسته در رنج جریان دارند یا در هرچه، کار آن بزرگوار چاره‌ناپذیر

است.

اما نویسندگان هم انگار بخشی از تقدیرند. کاری نمی‌کنند که نفسی به راحتی کشیده شود. در جریان قصه هر دو رفیق هم، قضیه کمی شاید بی‌رحمانه باشد. چنین قصه‌هایی سرهم کردن، صرف می‌تواند نوعی خودخواهی نویسنده برای داغ کردن موضوع باشد. بنابراین شما صاحب اختیار هستید که کلاً قصه‌ها را ویران کنید و از نو فلکی دگر بسازید.

دست کم رفیقاها را، یکی از رفیق‌ها را حذف کنید. دومی که مطلقاً قابل حذف است. وقتی یک رفیق با آن همه قصه دراماتیک آمد، دومی برای چی؟ در دومی که اوج و فرود چندانی هم نبود. در اولی اندکی فضا سازی شد. هر بخش دیگری را هم که خواستید حفظ کنید؛ دوباره بسازید؛ دوباره ویران کنید. قصه‌های دیگری را، نام‌های دیگری را بیفزایید. قصه در ماهیت تغییر شکل می‌دهد. شما برای این‌ها تعیین سرنوشت کنید.

اما در مورد گروه منتظر سرویس و یا دیگر کسانی که در عکس فرضی ما بودند چه؟ سرنوشت این‌ها را، سرنوشت سی سال زمان را هم جنگ تعیین کرده است؟ در کشورهایی که جنگ شده، خسته‌کننده‌ترین مسئله بحث جنگ، بحث جنگ قدیم است. خوب جنگ یعنی اینکه دو طرف با هم جنگ می‌کنند. حالا یک طرف شوروی یک طرف مبارزان. یک طرف مبارزان و یک طرف دیگر باز هم مبارزان. یک طرف مبارزان، یک طرف شما را بگویید... یک طرف... یک طرف...!

دو طرف به هر حال وجود دارد. دو طرف با هم جنگ می‌کنند. این جنگ چرا به هر چیز باید رابطه داشته باشد؟

راننده می‌خواهد این گل‌پُرشدگان را بیابد و عذرخواهی کند. خوب سرنوشت اینان را هم جنگ تعیین کرده است یا زمان؟ اما چطور و چگونه؟ جنگ که سرنوشت همه را همسان تعیین نمی‌کند. سرنوشت رفیق را

جنگ باراکتی تعیین کرد. این درست. اما سرنوشت بسیاری را زمان تعیین کرد. سرنوشت کل صحنه، اصل صحنه را زمان رقم زد. زمان بود که این گونه شد.

یک دختر از این دختران را در نظر می‌گیریم. جنگ با او چه کرده است؟ زمان با او چه کرده است؟ او را برده است به حاشیه‌های کرج در ایران، به فرانکفورت آلمان، به خانه‌ای بدنام در پیشاور پاکستان، به هرجا، جنگ این قدرت را داشت که ببرد و برد.

جنگ او را برده است و حالا مادر توران شده در کنار دریای مرغاب قرار دارد. توران کودک بوده. آن وقت‌ها کودک بوده که جنگ بود. در مرغاب دقیقاً کنار دریای مرغاب جنگ بود، وقتی که پل روی دریای مرغاب را با جت از بین بردند؛ وقتی که توران پس از فتح مرغاب به دست یک گروه جنگی، بدون اینکه کسی بداند پدرش فرمانده جنگ دشمن بوده است، در بازار مرغاب قدم زد و کسی او را نشناخت.

مادرش به قیصار، آبشاره و هرجای دیگر رفته بود. او نمی‌دانست. جنگ او را برده است. جنگ او را به جای‌ها دلخواه برده است. برده است و خواهر اسیری ساخته که در مرغاب اسیر می‌شود و در قندهار چهار سال و پنج ماه و شانزده روز بندی است. چهار سال و پنج ماه و شانزده روز. همین.

جنگ او را اینجا آورده است؛ درون این نوشته و کنار یک مادر پیر، یک زن دیگر نشانده است. این زن هم کم‌حرف است. پیراهن‌های نسبتاً بزرگ مخصوص خانم‌های مسن را دارد با قدیفه‌ای جیفون، سفید و منظم و آویخته بر سر و شانه.

زن مسن کنار ارسی، کنار برنده نشسته است. رنگ ارسی یک نوع فیروزه‌ای بسیار کم‌رنگ است. درها، کلکین‌ها به ردیف، همین رنگ مات، خاموش و ساکت را دارند. چهار سوی خانه خشت‌های زرد است. کف سرا هم خشت‌های زرد است. به جز چهار باغچه که در چهار زاویه قرار دارد، متباقی خانه خشت در خشت چیده شده است. خشت‌ها خیلی هنرمندانه هم چیده شده است. برسر درها و تاق‌ها و برنده‌ها، گل‌های خشتی ساخته شده است.

چهار سوی خانه خشتی، سرای پیشان پر از آدم است. در زاویه جنوب‌شرقی یک درخت توت است و یک تخت سمتی هم در میانه سرای جا داده شده است. در یک قسمت هم یک میتر برق وجود دارد که همزمان خانه فرستروک‌هاست. گاهی آن‌ها سر و صدا می‌کنند. شبانه هم انگار مکان فرود و برخاست و اقامت بال‌چرمک‌هاست، پرنده‌هایی که شب‌ها در تاریکی به چیزی، به شیئی، به پایه‌ای برخورد می‌کردند و اعلام حضور می‌کردند. پرندگان که مثل بوم، دست کم کودکان هرگز فرصت آشنایی با آن‌ها را نداشتند. درست که ترسناک، یا شاید ترسناک نه، تهوع‌آور بودند. حتی شکل فزیک‌شان هرگز تصور نمی‌شد. تقلایی برای دیدنشان وجود نداشت. اما به ظاهر کاری به هیچ کسی نداشتند و بی‌تأثیر و بی‌مداخله در امور بودند. تنها روی شب‌ها احساس مالکیت داشتند. اما این احساس مالکیتشان جدی گرفته نمی‌شد.

حوض سمتی راه‌زینه‌ای سمتی هم به پایین دارد. زیر تخت حوضی است پر از آب. از راه زینه که پایین شوی، شیرهای آب است. صبح‌ها،

دیگرها، شام‌ها، نیم‌شب‌ها، روزهای شنبه تا جمعه، روزهای عید، روزهای نوروز، روزهای عرفه، روزهای روزه، روزهای رخصتی و همه روزها، فضای سرای پیشان به همین رنگ است. در سمت شمال خانه، زن نشسته است؛ با تسبیحی، با قدیفه سفید، با خود، با همین وضع، با همین ساعت روی دیوار اتاق کلان نسر، با همین جانماز. همین سرای خشت در خشت، همین صبح، همین شام، همین نیمه‌شب‌ها، همین چشم‌به‌راهی‌ها و وطن او بود؛ وطن کوچک و غیرقابل تغییر او بود. قاطع بود؛ حضوری قاطع داشت و انگار هوا هم از بیرون، از بالا، از آسمان، از هر جهت چنان بر این صحن و سرا فرو می‌ریخت که با ظاهر کرخت و بی‌صدا و بی‌جان سرا هماهنگ بود.

بیشتر دیگرها نشسته است. نه یک روز، نه دو روز، نه چند هفته، نه چند ماه و نه چند سال. انگار دیگر به دیگر مانند مأموری مقرر وظیفه دارد تا کنار ارسی بنشیند؛ کنار برنده بنشیند؛ به رفت‌وآمد و غذاپختن و سروصداهای متباقی این خانوار بزرگ توجه کند؛ گوش کند. او انگار وظیفه گرفته است تا ختم عمر خود همین جا روزها بنشیند و منتظر باشد؛ انتظاری که هیچ پایانی ندارد. منتظر تنها فرزند خود است که دولت او را برده است و بندی کرده است. هر چیز، هر مسئله را هم با تاریخ گم شدن فرزند خود محاسبه می‌کند. هر چیز را ربط می‌دهد به اینکه یک روزی فرزندش پیدا می‌شود؛ یک روز می‌آید.

همه به صورت اعلام‌ناشده‌ای می‌دانند که او و دیگرانی که با او بودند، در کشتارهای جمعی و سیاسی... اما این را کسی بر زبان نمی‌آورد. خیلی جوان بوده است. این را می‌شود از گفته‌های زن فهمید؛ هرچند واضح نمی‌گوید. توضیح این چنین نمی‌دهد. تنها بچه‌ها را همیشه خوش نگاه می‌دارد؛ خوراکی می‌دهد؛ به امید سفید خوردن بچه‌ها در آینده موهوم و نامعلوم به آن‌ها وعده هر نوع خوراکی می‌دهد.

وقتی بحث لیلۃ‌القدر می‌شده، شوخی می‌کرده است. می‌گفته چون لیلۃ‌القدر آنی و زود می‌آید و زود می‌رود، فرصتی برای بیان همه خواسته‌ها و آرزوهایم نیست. باید همه را روی کاغذ بنویسم و وقتی آمد، فوراً کاغذ را پیش کشم. از اینجا می‌شود فهمید که خیلی جوان بوده است. از اینجا می‌شود از سخنان زن برداشت کرد که خیلی جوان بوده است. زن بیشتر وقت‌ها با آمدن زنی دیگر، مردی دیگر، اهل خانه‌ای دیگر، میهمانی دیگر، در زبان و رفتار و گفتارشان تنها خبر فرزند خود را جستجو می‌کند. از رادیو هم چیزی ساخته نشد. برخی گمشدگان که پیدا می‌شوند، در رادیو خبر می‌دهند و مردم می‌شنوند، یا از ایران یا از پاکستان پیدا می‌شوند.

به زن نمی‌گویند اگر روزانه دم ارسی می‌نشینی، بنشین، ولی انتظار نکش. بی‌رحمی است. این را نمی‌گویند. یک وقت شایعه شده بود که شوروی این بندی‌ها را برده به شوروی و به جمهوری‌های مربوطه تقسیم کرده است. آن‌ها را به کارخانه‌های مختلف برده و آن‌ها مجبورند در این کارخانه‌ها کار کنند و تولید کنند. آن‌ها در عین حال نمی‌توانند از زنده بودن خود و از اینکه در کارخانه‌ای در حال کار و تولیدند، به خانواده‌های خود در افغانستان خبر بدهند. هر خبری آن وقت ترسناک بود.

زنده ماندن و زنده بودن خیلی ترسناک بود. جوان بودن ترسناک بود؛ کتاب خواندن، رادیو گوش دادن، خوش لباس بودن، خوش صدا بودن، خان بودن، غریب بودن، ملا بودن، بی‌سواد بودن، باسواد بودن، دستارداشتن، سربرهنه بودن، طرف بودن، بی‌طرف بودن، «نینواز» بودن... هر چیز ترسناک بود.

شایعه بود که زنده‌اند. حتی شایعه بود که برخی از همین افراد در کارخانه‌هایی که در حال کارگری و تولید بودند، روی تولیدات، از خود نشانه‌های گذاشته‌اند. مثلاً داخل قوطی‌های روغن چهارم‌نه یا مثلاً روی قوطی گوگرد روسی. می‌گفتند که یکی نشانی‌ای چیزی داخل قوطی

گوگرد گذاشته تا خانواده‌اش در افغانستان صرفاً بدانند که او زنده است. قوطی‌های گوگرد روسی خاص بود؛ چوبی بود و به سختی از بین می‌رفت. گوگردها خلاص می‌شد، اما پوش و قوطی گوگرد در خانه‌ها می‌ماند. برای همین بود شاید که مأمور صاحب از همین وسیله برای درمان نیم‌سری استفاده می‌کرد. مأمور صاحب همواره کلاه پوست می‌پوشید. دو تا کلاه پوست داشت؛ یکی خاکستری و دیگری قهوه‌ای. شاید دو دست دریشی هم داشت که با این‌ها هماهنگی می‌کرد.

دریشی پوشیدن مأمور صاحب به‌گونه‌ای بود که زیر کرتی واسکت بود و همیشه دکمه‌های واسکت بسته بود و گاهی هم باز زیرکرتی و روی واسکت یک جاکت پشمی پیش‌باز می‌پوشید. از ادارهٔ زراعت که هنگام رخصتی چاشت بیرون می‌شد، قدم‌زنان از کنار شفاخانه و بندی‌خانه به این طرف پیاده‌رو، به طرف مکتب می‌آمد و می‌رسید به دواخانه‌ای تا یکی دو ساعت رایگان کار کند و در ضمن روی قوطی‌های گوگرد روسی بنویسد «یا شمعون». تنها همین عبارت: «یا شمعون».

از قریه‌های دور هم که نیم‌سری‌دارها و خانواده‌ایشان می‌آمدند، ره زده و خسته باید منتظر مأمور صاحب می‌ماندند تا پیدا شود و برای دفع نیم‌سری روی قوطی گرد روسی بنویسد «یا شمعون». از قبل خودشان قوطی گوگرد روسی خالی آماده می‌کردند. آن‌هایی هم که آگاهی کامل نداشتند، دوباره برای یافتن قوطی گوگرد روسی (از نوعی چوبی و سخت، نه از قوطی‌های نرم و کاغذی) فرستاده می‌شدند. هیچ قلم دیگری نمی‌توانست روی قوطی روسی گوگرد «یا شمعون» بنویسد.

مأمور صاحب حتی شب‌های پیهم در خانهٔ خود پذیرای نیم‌سری‌دارهایی بود که از قشلاق‌ها و قریه‌های دور می‌آمدند و «یا شمعون» می‌خواستند. در قبال این یک کلمه و یک قوطی گوگرد روسی او هیچ دم‌نفسی‌ای

دریافت نمی‌کرد. حتی گاهی چند بسته گوگرد روسی هم می‌خرید که همیشه در خانه مهیا باشد برای نیم‌سری و نوشتن خوش‌خط یک کلمه بر روی آن: «یا شعمون!»

اصلاً این گوگرد، چه روسی و چه غیر آن، یک بدشگونی، یک ابهام عجیبی داشت. شب‌ها وقتی ما برای شب‌نویسی قلمی در دست داشتیم، گاه خوش بودیم روی دو قسمت مستطیلی گوگرد خطی بکشیم و چیزی بنویسیم. اما همیشه می‌گفتند: هیچ وقت روی گوگرد خط نکشید؛ روی گوگرد چیزی ننویسید. چرایش معلوم نبود. اما ترسی شگفت‌انگیز در این منع وجود داشت. مانند صدای مرغی که شب‌ها روی درخت زردآلوی اولی می‌نشست و صدای بد و ناخوشی انگار داشت.

این مرغ انگار قرارداد بسته بود هر شب بیاید و پشت کلکین ما، اتاق بزرگی که همه ما خواهر و برادران می‌خوابیدیم، نشست کند. همچنان تمام شب را بود و صدایش هم می‌آمد؛ صدایی که به هیچ پرنده‌ای نمی‌مانست. اصلاً صدای خوشی نبود. مثل زوزه گرگ، نه، مثل صدای کوچ بود. در واقع مثل هیچ چیز نبود. تکراری نبود. کاملاً ابداعی و نوآوارنه و ویژه خود بود. ریتم صدا به گونه‌ای بود که یک آواز بیرون می‌داد. بعد انگار حساب شده و به عین اهتزاز و مقدار و زمان آواز، همین را سکوت می‌کرد و فاصله‌ای بود تا آواز بعدی. یک نت، یک سکوت. یک نت، یک سکوت. ضربانی مخصوص به خود هم داشت. ثانیه‌شمار یک ساعت نیز یک تیک، یک سکوت دارد. اما طعم این آواز و سکوت ضمیمه‌اش، طعم دیگری داشت. در فاصله رسیدن تا به آواز دیگر آرزو می‌کردی کاش... هنوز به ادامه آرزو نرسیده بودی که آواز دیگری تو را به ژرفای لحاف سوق می‌داد. آن وقت باید لحاف را روی سر خود هم می‌کشیدیم. این گونه آدم امن تر است. خاموشی و فراموشی بهتر بود.

ضرب آواز خیلی تند نبود. آواز هم خیلی بلند نبود. بعدها ما حیران

شدیم که چگونه این آواز را تمام شهر شنیده است، یا اصلاً برای تمام شهر و فراتر از آن بوده است.

مادرِ مادرم اول‌ها به ما چیزی نگفت. خیلی وقت‌ها چیزی نگفت. جنگ هم که شد، خانه‌ها هم که خالی شد و سلسله‌ها بر هم خورد. بعدها که خودش هم سرطان داشت گفت. او صدای آن مرغ را صفیرِ بدی می‌شناخت؛ صدای ویرانی، صدای فروپاشی و زوال. شاید زوال دقیق‌ترین کلمه در ترجمهٔ صدای بوم بوده باشد. البته در مورد گربهٔ سیاه هم باید چیزهایی می‌گفت.

گربهٔ سیاه هم عین کار را می‌کند. وقتی با شما همراه شد، تمامی تیوری‌های راز موفقیت نیز، شما را نجات نخواهد داد. این را بعداً دانستم. ولی در مورد گوگرد این اشاره ریز بود. هرچند میل ما را به خط کشیدن روی گوگرد، چه روسی و چه غیر آن تشدید می‌کرد، ولی ترس هم بود. ترس از کاری که بوم روی درخت زردآلو نه تنها با خانه و اهل خانهٔ ما، که با تمامی یک شهر و انگاری یک کشور کرده بود. همه چیز به هم ارتباط داشت. جایی در امان نبود.

از بوم در امان نبود. بوم از یک نقطه آغاز کرده بود. از اولین درخت زردآلوی پشت کلکینِ جالی‌زده شروع کرده بود. این نقطهٔ مرکزی او بود. صدایش را فکر می‌کردیم تنها ما می‌شنویم. اما برد صدا، اهتزاز و فریکانس پخش صدایش خیلی بیشتر بوده، ولی ما بی‌خبر بودیم. ما به اندازهٔ مستطیل لحاف‌های خود می‌شنیدیم.

گاه سر خود را زیر لحاف می‌کردیم و عمیقاً به فکرهای سادهٔ خود فرو می‌رفتیم. اصلاً از ماهیت و کیفیت صدای بوم هم بی‌خبر بودیم. بعدها فهمیدیم که صدایش را تمامی شهر می‌شنیده‌اند. او از نقطهٔ مرکزی، یعنی اولین درخت زردآلو به پخش صدای خود شروع می‌کرد.

صدایش دایره در دایره به حرکت در می‌آمد. از وطن کوچک ما آغاز می‌یافت؛ از بالای درخت زردآلو به پشت کلکین جالی‌دار؛ از پشت کلکین جالی‌دار به اتاق پدر و مادر ما، به دهلیز، به پیاده‌خانه‌ها، به خانه مرغ‌ها، به خانه گاه‌ها، زیر تاک‌ها، از روی دلو به ته چاه، بالای دیوار مسجد، به کوچه، به کاروانسرا، به محکمه، به ساختمان‌های دولتی، به حمام عمومی، به کوه شهید، به روی سیل، به هر جا در آن واحد اثر می‌گذاشت. انگار آن‌ها را برای تباهی مُهر می‌زد، برای شروع تباهی یا آمد آمد یک زوال. بوم برای فروپاشی و فروپاشاندن آمده بود، ولی ما بی‌خبر بودیم.

مادرکلان که تجربه داشت و در قریه‌ها، در بندها، در مالدارهای، در بهارها، تموزها، و همه فصل‌ها موی سفید کرده بود، دقیق این را می‌دانست. بعدها ما هم دانستیم. انگار هر تک‌صدا، تک‌ناله و دم و بازدم آن بوم، دقیق با زوال یا به زبان بهتر با هر کدام از اتفاقات ریز فروپاشی و بدی هماواز و هماهنگ بوده است.

بوم کار خود را دقیق انجام داده است. بعدها به اثر گفتن مادر مادرم، ما به این نتیجه رسیده بودیم که از ابتدای کار در دل و درون ما هم وحشت خانه می‌کرد. وقتی بوم روی درخت زردآلو شب‌ها تکرار شد، عادی نبود. یک شب عادی، دو شب عادی، ولی این عادی نبود که پیوسته باشد. آنجا حداقل سه درخت زردآلو بود.

پشت همین کلکین جالی‌زده هم بود. حداقل همین اتاق در همان سمت شرق دو اتاق جالی‌زده داشت. حداقل دو درخت موازی با همین دو کلکین بودند. ولی بوم از همین درخت و از همین آدرس تکان نمی‌خورد. حتی ما می‌فهمیدیم که دقیق روی همین شاخچه‌ای می‌نشیند که همه شب می‌نشیند و بعد صدای مختص به خود را آغاز می‌کند.

شاید مهم‌ترین بخش اندیشه ما از زیر لحاف‌ها در مورد بوم می‌توانست

این باشد که بوم هم سایه دارد. آیا همین لحظه سایه او در مهتابی از بالای درخت به پیاده‌رو سمتی کنار درختان زردآلو افتاده است؟ می‌شود دست کم سایه او را تصور کرد. می‌توان دست کم از سر کنجکاوای به این فکر کرد که اگر سایه داشته باشد و ما اینجا سایه او را تصور کنیم، بعد می‌توانیم خود او را و هیئت و شکل ظاهری او را تصور کنیم و بدین ترتیب آهسته آهسته به خودش، به خود واقعی‌اش فکر کنیم.

ولی تصوّر سایه هم چندان سرراست نبود. یعنی سایه هم مثل یک موجود واقعی نبود. یعنی نشان‌دهنده یک موجود واقعی و قابل قیاس و فهم نبود. اما تصور سایه همچنان دست‌بردار نبود. سایه خیلی بزرگ‌تر از بوم روی سمت، روی پیاده‌رو کناره خانه پهن می‌شد. همچنان گسترده می‌شد؛ با بال‌های بزرگ، با دهانی بزرگ و ناهماهنگ با تنه خودش، با رنگی استثنایی. سایه در حال توسعه و تکمیل بود. تصویر بدین شیوه می‌رفت که شکل بگیرد و یک تصویر کامل شود و خود را بسازد که از همان آغازها قطع می‌شد. رابطه بین بوم و تصویر او، سایه او، نه سایه خیالی او، تصور سایه او هم رابطه نزدیک و نیرومندی بود. این نیروی عظیم نمی‌گذاشت سایه در مهتابی شب، یک شب تموز، تکمیل شود تا ما راهی به بوم اصلی، بوم روی شاخچه پیدا کنیم.

به این هم هیچ وقت فکر نکردیم یا فکر کردیم که چرا بوم از همین نقطه شروع کرد؛ آمد و روی همین شاخچه و همین اولین درخت زردآلو نشست. حتی روی درخت کج توت یا درخت بید روسی در همین شرق خانه، یا درخت اکاسی در شمال و یا روی تاک‌ها در جنوب نرفت و نشست. از یک نقطه مرکزی شروع کرد. درست. این را هم هیچ وقت فکر نکردیم یا کردیم که بوم از کجا آمد؟

باید از جای خیلی مقدس و در عین حال ترسناکی آمده باشد. از روی باغچه همسایه که نیامده است. یعنی از پشت کوه قاف هم آمده باشد؛

همین خود کوه قاف هم تقریباً به زبان امروز می‌شود گفت هم مقدس است و هم ترسناک. از محلی مثل منطقه چُگک و کوکوستو و مینا که حرکت نکرده است. حتی به این هم فکر نکردیم که ممکن است از غارهای دیوها آمده باشد؛ غارهایی که همیشه از دور می‌دیدیم.

دیوها از افسانه‌ها آمده بودند وسط زندگی؛ وسط قریه؛ وسط راه؛ وسط شهر و انگار در همین جا احساس کرده بودند پایان تاریخ دیوهاست. غارهایی که حتی از دور کلان و آدمرو معلوم می‌شد ولی هیچ‌کس فکر رفتن به داخلشان را به سر راه نمی‌داد. گفته می‌شد و البته شایعه بود که هر که رفته، برنگشته است. شکل غارها مثل درآمد یک خانه، یک «دیوکن» بود.

«دیوکن» در آنجا به اتاقی می‌گفتند که با کندن کوه و دروازه‌ای که در غار کنده شده، در بدنه کوه آماده می‌شد. مالدارها به خاطر کوچ و فصلی بودن زندگی، به آن نیاز داشتند. نیاز داشتند که در پهلوی خیمه و خرگاه، دیوکن هم داشته باشند. این غارها از دور محل نشست و برخاست خیل و خیل‌های پرنندگان هم بود. اما دیوها انگار به همین اکتفا کرده بودند که نه آن‌ها بیرون شوند و نه آدمیزادگان جرئت وارد شدن به آن اندرونی هیبتناک را داشته باشند. حتی کمر از پایین و از سطح رودخانه هم فاصله داشت و از بلندای کوه هم فاصله داشت. از هر دو طریق نادرست بود.

پرنده‌ها در کمرها بیشتر جای دارند. چنین تصویری در مورد بوم نمی‌توان داشت که او از لانه‌ای در فلان کمر برخاسته و آمده است. آمدن او مرموز و موهوم و مبهم بود. منظور این است که از جایی که آمده است، چنین بود؛ یعنی چنین معنایی داشت. خوب، آمده است تا مستقیم صدای زوال خود را به گوش این چند تا پسر و دختر خردسال در زیر لحاف‌های کوچکشان برساند. این هم درست. آدرس را هم دقیق داشته است. همین آدرس جایگاه شبانه اوست. همین خانه، همین شاخچه، همین ساعت و

همین موضوع، این هم درست. اما چرا اثرات او منحصر به این خانه نماند و همه شهر را شامل شد؟

همه شهر با ترس روبه‌رو شدند. ترس بعدها، مدتی بعد، هفته‌های بعد، ماه‌های بعد سرازیر شد؛ تکثیر شد و خانه به خانه و آدم به آدم را در برگرفت. ترس انگار نیمه‌منطقی و نیمه‌متافزیک بود. اینکه شاید جنگ شود؛ شاید بمبارد شود؛ شاید بی‌ناموسی شود؛ شاید چور شود؛ شاید و شاید... این‌ها منطقی بود. دست کم جنگ شد و بمبارد هم شد. اما فرار از شدت ترس به مقدار زیادی به متافزیک، اصلاً به خود بوم روی همین اولین درخت زردآلو ارتباط داشت. این مسلم بود که این آهنگ بد، خبردار یک زوال، یک فروپاشی بود.

در تمامی این مدت، این زمان بومی، نوبت که به روز پنج‌شنبه می‌رسید، مادرکلان یک کار اصلی داشت. این جزو برنامه‌های هفتگی و همیشگی اش می‌بود، مگر به ضرورتی که غیابش مانع انجام این امر می‌شد. او هر پنج‌شنبه قبل از اینکه در حجره مسجد چوب‌های سخت و نازک درخت بهی به پاها و دستان کودکان بیچد، اقدام می‌کرد. قدیفه کلان و سفید خود را دور سر و تنش می‌انداخت؛ از سرای پیشان، از داخل اتاق خود، از روی تاق، از داخل صندوق حلبی دارای قفل، خریطه‌ای برمی‌داشت. خریطه پر از نخود و کشمش می‌شد. خریطه را به دست می‌گرفت و از داخل دالان به طرف سرای دم حرکت می‌کرد. از کنار درختان بهی که شب‌ها فقط روی شاخ‌ها و شاخچه‌هایشان مرغ‌های عادی، مرغ‌های خانگی، خروس‌ها، ماکیان‌ها و جوجه‌هایشان خواب می‌شدند، می‌گذشت. از این مرغان و از اقامتگاهشان بر روی تنه و شاخه‌های درختان بهی، شب، هر وقت شب، تنها صدای پرپر می‌آمد؛ صدای جابه‌جا شدن بر شاخه و شاخچه‌ای می‌آمد. آنان نه، مثل بوم نبودند.

مادرکلان به خاطر آنان نمی‌رفت. آنان جزئی از زندگی بودند. مادرکلان از هول می‌رفت؛ برای دفع صدای بوم می‌رفت. بوم هم احتمالاً پرنده بود، ولی عادی نبود؛ صدای هول بود؛ صدای دل‌انداز و زایل‌کننده‌ای داشت. مادرکلان از میان باغچه می‌گذشت؛ از گلوانه‌های گل صدبرگ می‌گذشت؛ از میان پلوش‌های سبستی می‌گذشت تا می‌رسید به پشت درِ بچه‌حجره مسجد. در بچه چیزی مانند روشنایی دان بود؛ شیشه داشت و شیشه هم به مرور شکسته بود و به مرور هم کسی به نوسازی آن اقدام نکرده بود.

ما آن طرف شیشه بودیم. گاه از شدت ترس چوب‌های بهی، فراموش می‌کردیم که امروز هم ممکن است او سر برسد؛ امروز هم ممکن است او نجات‌دهنده باشد.

آخند صاحب همیشه همه را فرمان می‌داد که هم‌زمان درس‌های خود را از هر جا و هر کتابی که هست، همصدا و هماهنگ و بلند بخوانند. در این میان همه فریاد می‌کشیدند. این اصول در پنج‌شنبه‌ها اما به این روال نبود. پنج‌شنبه‌ها عادی نبودند؛ نفس‌ها شمرده بود؛ قید بود. پنج‌شنبه‌ها روز حساب‌گیری بود؛ روز جواب‌پس‌دادن بود. معنای اصلی‌اش این است که روز لت‌خوردن بود. این لت‌خوردن چه در روزهای گزنده‌تیرماه یا در تموز یا هر فصل دیگری، فرق چندانی نداشت و سوزشی همگون داشت. زودتر رخصت‌شدن در پنج‌شنبه‌ها هم به این می‌مانست که هنگام کشتن از کارد تیزتری استفاده شود. فرقی نمی‌کرد؛ اصلاً ذوقی نداشت.

در اندرونی حجره این وضع بود که صدای تک‌تک کردن مادرکلان روی شیشه پشت اتاق آهسته به گوش می‌رسید. نخود و کشمش‌ها را از شیشه به دست کودکی می‌داد و پولی که ضمیمه بود و خاص آخند صاحب بود. از آخند صاحب می‌خواست تا این پنج‌شنبه همه بچه‌ها، چه

آنانی که پی‌سبقی خود را را یاد داشتند و چه آنانی که با پی‌گوشی چیزهای برای ارائه و پی‌سبقی خواندن نداشتند، از لت معاف‌اند؛ به خاطر این نذر نخود و کشمش معاف‌اند. به خاطر نذر اصلی، به خاطر آمدن بوم، برای دفع صدای بوم، به خوشحالی کودکان نیاز بود.

مادرکلان این همه را همه پنج شب‌ها انجام می‌داد، بی‌که کسی بویی ببرد از ماجرای آمدن و آغاز استقرار بوم. تباهی هرچند عملاً و به صورت قابل دید، قابل لمس و فیزیکی شروع نشده بود، ولی همین آغاز آمدنش نیز بدتر از ویرانی و تباهی و آوارشدن ساختمان‌ها بود.

بوم انگار تباهی را نامرئی و غیرقابل دید، غیرقابل وصف، غیرقابل گفت می‌گستراند. سلول به سلول حرکت می‌کرد؛ ریگچه به ریگچه، ساقه به ساقه، شاخچه به شاخچه و با جزئیات و از درون هر شی، هر زنده‌جان، هر سبزه، هر درخت ارچه، هر خرمن گندم، هر ته خرمنی، هر نوبت آب، هر گل‌فتنی، هر جلینگ دستمبو، هر جلینگ بادنجان رومی، هر تاک، شریان به شریان در حرکت بود. از این خاطر هجوم متفاوتی داشت.

از آنجا که خالو هم به تدریج کم صدا شد، کم حضور شد و اصلاً مُرد، دیگر این یقین به وجود آمد که بوم بر این زمین، بر این درختان، بر این آدم‌ها، زن‌ها، مردها، بچه‌ها، دخترها، جوان‌ها، کوه‌ها، ریگ‌های ته دریا، هرچه و همه چیز اینجا فرود آمده و کار از کار گذشته است. خالو که بود هیاهویی در این شهر بود. همه این هیاهو را می‌شناختند و زندگی می‌کردند. چیز مهم و خارق‌العاده‌ای نبود. تنها زندگی می‌کردند. اما بعد از بوم و بعد از خالو دیگر این چیزها نبود. هرچه که بود ترس بود و زوال بود و فرار. انگار مردم مأموریت یافته بودند که به سرعت فرار کنند و به سرعت هم فرار کردند. خالو صبح‌های وقت، اصلاً سحری، شام‌ها، نیمه‌شب‌ها، چاشت‌های داغ تموز، روزهای یک قد برف، هر وقت، همیشه و همه‌جا بود. مالک همه وطن‌ها، همه دکان‌ها، همه مسجدها، همه خانه‌ها، همه باغچه‌ها، همه جوها، همه پیاده‌روها، همه جاده‌ها، همه نان‌های کنجدی، قدامال‌ها، پتیرها، کلوچه‌فندی‌ها، سایه‌بان‌های دکان‌ها، خربزه‌های قندک، خربزه‌های تنوبندی، جنگل پسته، کوه‌ها، تجارت‌خانه‌ها، جرها، یورت‌ها، خوال‌ها، گوسفندان قره‌قل، پوست‌های قره‌قل، اسپ‌ها، ماست‌ها، شیرها، فوله‌ها، توج‌ها... بود.

نیمه‌شب‌ها صدای خالو از پشت دیوارها و دروازه‌ها بلند می‌شد. خالو اگر مجبور می‌شد، از در و دَرزَنه استفاده می‌کرد. اما نه، بیشتر صدای او اعلام حضور خاص او بود. اگر در سرایی بسته بود، سروصدای خالو در بیرون سرا بلند می‌شد. در غیرآن خالو به اندرونی سرا وارد می‌شد.

بلند صدا می‌کرد و صاحب خانه و اهل خانه از خرد و بزرگ دویده به طرف در می‌رفتند. خالو کباب جگر می‌خواست؛ چای شیرین می‌خواست؛ تابلیت مسکن می‌خواست؛ گرمی می‌خواست؛ سردی می‌خواست. همه چیز هم که آماده شدی، می‌رفت. این عادت خالو به همه واضح بود. واضح بود که خالو وقتی پول می‌خواهد، برای دیگری می‌خواهد. پول را برای دیگری می‌خواست. این چانس را هم داشتی که از دور تو را صدا بزند و پولی به کف دستت بگذارد. این پول اما پول نبود. مردم به یادگار نگاه می‌داشتند.

خالو بیشتر وقت‌ها یک بالاپوش کریمی داشت. بیشتر وقت‌ها هم بالاپوش روی شانه‌هایش انداخته بود. اگر عصبی بود، دستار را بر روی بینی می‌کشید و عصا را برعکس به کمر می‌گرفت و شهری را می‌بست. دکان‌ها بسته می‌شد؛ آدم‌ها پنهان می‌شدند؛ همه از چشم او، از عصبانیت او می‌گریختند. کل اختیار بود. در کوچه‌ها گاهی در سکوت شب فقط صدای خالو بلند بود که راه می‌رفت. عصبی بود. کلمات و جملاتش تقریباً در همه حال مفهوم نبود؛ مفهوم واضح لغوی نداشت. ولی مردم انگار با زبان او عمیقاً آشنایی داشتند. زبان دیگری بود.

وقتی هم که مُرد، مردم او را دسته‌جمعی به بالای کوه شهید بردند و برایش آرامگاه ساختند. همین رفتن خالو و آمدن بوم کافی بود؛ برای خواندن فاتحه یک زندگی کافی بود. جابه‌جایی خالو با بوم اتفاقی بود که تنها طبیعت از راز آن می‌دانست.

اما بوم وظیفه خود را به دقت و درستی انجام داد. درست است که از یک نقطه مرکزی و از یک مرکز به صدور صدای خود پرداخت. اما دل به دل، خانه به خانه اثر گذاشت. دل به دل خانه‌ای نماند. دل‌ها مشکل پیدا کردند. تمامی شهر، چه آن‌هایی که سن و عقل و تجربه‌شان قد می‌داد و زبانی برای بیان این موضوع داشتند و چه آن‌هایی که نداشتند شامل کودکان، باغچه‌ها، درختان داخل باغ عمومی، درختان توت سفیددانه، درختان شاه‌توت، درختان بیدبی باروبی ثمر، دروازه‌های دکان‌ها، چوب‌های انبارشده نجاری، سفره‌های افطاری مسجد، سفره‌های افطاری تکیه، رخت‌های روی بند خیاطی‌های داخل تیمچه، گوش‌فیل‌ها و خجول‌ها و کلوچه‌های قنادی‌ها، آب‌پاشی‌های دم صبحی دم بازار، کودکان، میناها، سارها، عکه‌ها، گیس‌ها، تیپ‌ها، کست‌ها، ویدیوها، ماشین‌های برق، کارخانه برق، آقا صاحب برق، کارخانه‌های قنادی، هشتی‌های پر از پوست و همه اعضای این جامعه، به این مشکل دچار بودند.

دل‌هایشان خراب شد. دل که خراب شود، زمین و زمان و آسمان خراب می‌شود. تأثیر بوم همین بود. دیگر کسی قرار نگرفت؛ به یک جا قرار نگرفت؛ به یک فکر قرار نگرفت. ابتدا کسی متوجه نبود. هرچند از اول نیز بوم دل انداز بود. از اول هم صدای بوم کار خود را کرد. یک عده مثل کودک‌ها، دیوانه‌ها، حیوانات، درخت‌ها، اشیاء، دیوارها، اتاق‌های پر، اتاق‌های خالی و خیلی‌های دیگر تنها حس می‌کردند، حس کردند که خرابی آمد. بعد این خرابی به دل‌ها زد و دل‌ها را خراب کرد. بوم روی صدای احمدظاهر خش انداخت و صدای احمدظاهر را خراب کرد. صدای خود را با صدای او خلط کرد. با اذان گلدسته‌های جوهره مسجد جامع هم عین کار را کرد. با خالو هم عین کار را کرد. با زنگ تفریح مکتب ابتداییه حنظله بادغیسی هم همین کار را کرد. وقتی باب‌ه از اداره بیرون می‌شد و به طرف صحن مکتب، به طرف زنگ می‌رفت، چند دقیقه قبل

هیاهوی بچه‌ها آماده انفجار بود تا تفریح را با یک خارج‌شدن توفانی به هیاهو تبدیل کند.

هیاهو هم چیزی جز یک هیجان نبود. چیزی نبود؛ موضوع مهمی برای تفریح نبود؛ اما سر و صدا و چیغ‌زدن خودش کاری بود. بعد از این که شب‌ها بوم صدای خود را تکثیر کرد، بر هر شی، بر هر جان، بر هر دل، دیگر تفریح‌ها خاموش و بی‌صدا بود. بابه هم که به طرف زنگ می‌رفت، نه خودش انتظار هیجان بچه‌ها را داشت و نه بچه‌ها میلی به زنگ تفریح داشتند. همه چیز در سکوت برگزار می‌شد. هیچ کس هم حرفی نمی‌زد. اسراری اعلام نشده در بوم بود؛ در آمدنش بود؛ در صدایش بود. همه چیز او بود. ما نمی‌دانستیم ولی حس می‌کردیم. بزرگ‌ترها خاموش بودند. شهر خاموش بود. کسی برای ما توضیحی نداد. کسی توضیحی نداشت.

در مورد گوگرد هم چنین موضوعی وجود داشت. هیچ وقت تصریح نشد. روشن نشد که موضوع از چه قرار است؛ چرا باید روی گوگرد خط‌خطی نکنیم و چیزی ننویسیم.

کاری به کار گوگرد نداشته باشیم، ولی قانون را ندانسته پذیرفته بودیم. ترس از شگون بد، ترس از اثرات مخرب را حس می‌کردیم. با گوشت و پوست هم حس می‌کردیم.

حالا آن بندی، بندی بندی شده در زمان حفیظ‌الله امین رفته و در یک جمهوری‌تی که معلوم نیست که کدام جمهوریت تحت سیطره شوروی است، به زور و به طرز مبهم و رازناک ولی شیرین و قابل قبولی مشغول کارگری شده است. این خبر توأمان هم خیلی خوشایند بود که آن‌ها حق ندارند به خانواده خود از زنده‌بودنشان خبر بدهند. خوب این خبر که «حق ندارند» به جای بدآیندی، خیلی خوش آیند بود. شنونده به قسمت اول خبر توجه می‌کرد؛ اینکه زنده‌اند برایش کافی بود و او جهان بهتری می‌ساخت؛ به همه چیز هنجار و روال عادی می‌بخشید. زندگی‌ها روال عادی پیدا می‌کرد؛ اصلاً روال پیدا می‌کرد. روی قوطی گوگرد روسی نشانه‌ای از

یکی از همین جوانان دیده شده است. او می‌فهمیده که گوگرد از طریق ورود اموال امدادی شوروی به افغانستان می‌آید. به همین خاطر روی قوطی گوگرد نشانی گذاشته است. همین قدر کافی بود. اصل استدلال در اینجا، پایان پذیرش خورشید و آغاز سیاهی و تباهی بود. استدلال کشنده بود. اینکه آن نفر که پیام داده زنده است؛ یعنی خدا می‌داند چقدر دیگر زنده‌اند. حتماً همه زنده‌اند و شوروی پس از کشته‌شدن حفیظ‌الله امین، همه آن‌ها را از بندی‌خانه به شوروی انتقال داده است. موترهای سر و در بسته، شبانه با همراهی سربازها، بردیم‌ها و شصت پی‌پی‌ها و تانک‌های زنجیردار، آن‌ها را انتقال داده‌اند. حتماً تصور این بود. اینکه چرا به شوروی انتقال داده و اصلاً آزاد نکرده، باز استدلالی بود که نباید می‌شد. این استدلال کشنده بود.

این شایعه خیلی قوت داشت. هرچه شایعه قوی‌تر بود، دل‌ها خاطر جمع‌تر بود. دل زن دم ارسی هم قوی‌تر بود. این شایعات هم بر سر چوک و بازار گفته نمی‌شد. بسیار پنهانی، بسیار مرموز، در پسخانه‌ها هم به آهستگی و در حالی که بچه‌ها نبودند، بیگانه‌ای، کارگری، کسی در حال رفت‌وآمد نبود، به دیگری در داخل خانواده گفته می‌شد، انتقال می‌یافت. حتی خود قصه، خود بندی‌گری، خود گمشدگی، خود موضوع هر لحظه و هر دم قصه نمی‌شد، مگر با گریه‌ای در داخل سرا به دیگران ترجمه می‌شد، وقتی صدای زن پیر به گریه می‌آمد. در روز عیدی، در یک حالی از این دست.

بعد موضوع خواب و خواب‌ها به میان آمد. قضیه در خواب‌های مادر و دیگران و بیشتر زنان پیگیری شد؛ ربط پیدا کرد، جان یافت و جا گرفت. دیگر زمان هم به‌گونه‌ای به داخل خواب‌ها رفت و در آنجا ادامه حیات داد. نشانه‌ها، فواصل بین خواب‌ها، تکرار یک خواب، از وقتی که آن خواب دیده شد... این گونه خواب به زندگی زن دم ارسی آمد و زمان را

دیگر کرد. در بیرون حرف تازه‌ای نبود؛ در خواب‌ها هم نبود. اما خواب‌ها فضای مناسب‌تری داشتند. دست کم در خواب این امکان وجود داشت که آنچه در بیرون و در واقعیت مات روزها و شب‌ها و سال‌ها امکان وجود و وقوع ندارد، ممکن شود.

دیگر بحث بحث خواب‌ها بود. حضور و رد و نشانه یافتن در خواب، موضوع اصلی بود. خواب‌ها هم پر از هول بود و هیچ خوابی در آرامش به پیش نمی‌رفت. معناهای خواب‌ها در همان اول صبح یا حتی در همان اولین لحظه پس از بیداری کاملاً روشن و معین بود. خواب روشن نبود. خواب یک چشمه‌سار شفاف یا دریایی زلال یا باغی پر از میوه یا مردی نورانی نبود.

خواب‌ها سنگین، پر از سایه، پر از گل آلود بودن آب‌ها، پر از فروافتادن درختان، پر از گم‌شدن خورشید و ماه و ستاره در آسمان بود. اما خواب‌ها خانه‌به‌خانه نقل می‌شد. خواب‌ها خوب پیراسته می‌شدند؛ سانسور می‌شدند و به دست صاحب خواب می‌رسیدند. خوابی که قرار بود برای این زن دم ارسی تعریف شود، برش می‌خورد؛ حاشیه‌هایی انتقال یافت و در بسیاری موارد متن اصلی حذف می‌شد. متن اصلی به کس و کسانی غیر از زن گفته می‌شد. با آه و افسوس از بدسرانجامی زن در پسخانه‌ای، در آشپزخانه‌ای، در نجوایی پیش از خواب هم‌رسانی می‌شد.

در خواب‌های زن دم ارسی اما چه بود؟ او بیشتر دیده‌به‌راه خواب بود تا واقعیت؛ دیده‌به‌راه خواب‌های خود که بیشتر برایش معنا داشت و دیده‌به‌راه خواب‌های دیگران. ساعات اولیه صبح انگار چشم‌به‌راه بود؛ چشم‌به‌راه سفید خوردن بود. این‌گونه می‌نمود. آمادگی می‌گرفت برای چنین لحظه‌ای. کاملاً آماده بود. ولی خواب برای خودش که هیچ، برای دیگران هم پیامی نداشت و سکوت و سکون در رنگ مات ارسی‌ها، دروازه‌ها و خشت‌های زرد سرا سرازیر می‌شد. دل‌ها بسته می‌شد؛ قید

می‌شد.

حتی گریه‌ها آزاد نبودند. گریه‌ها معنا داشتند و یکی از معناهایشان مخالفت با رژیم بود. خیلی چیزها، خیلی حالات، خیلی افراد، خیلی قشلاق‌ها، خیلی رفتارها، خیلی زمین‌ها، رنگ‌ها، رنگ سفید، رنگ سبز همین معنا را داشتند.

مانند حشمت که نماد مخالفت با رژیم است؛ همین اکنون، همین امروز در دروازه‌ی سرای شهزاده کابل ایستاده است. یعنی راه می‌رود و ناگهان می‌ایستد و ما را می‌بیند. حشمت محصل فاکولته طب کابل بود. یعنی آن وقت، آن سی سال پیش، آن زمان راننده، او محصل فاکولته طب بود. اما بندی شد. بعد ما هیچ وقت دیگر از کوچه گذشته نمی‌توانستیم، هیچ بچه‌ای و حتی آدم‌های کلان. چون وحشت داشت. حضور حشمت وحشت داشت. زنجیری بود و زنجیر در زنجیر بسته بود. به دست‌ها، به پاها به تمامی امکان حرکتش زنجیر بسته بود.

بعد، قبل از آنکه روی پاچال نانواپی بنشیند، وحشتش کمتر شده بود. اما ناگاه خودش وحشت را بیشتر کرد. برای خود بیشتر کرد و از صدور وحشت به دیگران کاست.

حشمت یک ماین یافته بود. ماین را برد پیش شوروی‌ها؛ پیش خود شوروی‌ها که ماین را کنترل شده انفجار دهند. اما همه می‌گفتند که حشمت آدمی سیاسی بوده و خود را به دیوانگی زده بوده است. در همه این سال‌ها خود را به دیوانگی زده بوده است تا سالی، ماهی، روزی و لحظه‌ای فرابرسد که یک نفره علیه رژیم و علیه شوروی قیام کند؛ یک

کاری بکند. برخی معتقد بودند که تمام این دیوانگی و دیوانه‌نماییِ حشمت به این خاطر بوده که یک آدم روشنفکر و مبارز بوده و می‌خواستسته طرحی و برنامه‌ای بریزد تا یک نفره چنان ضربتی به رژیم و شوروی بزند که کل ماجرا عوض شود. وطن‌پرستی و آزادی‌خواهی را در یک کلام شخصاً خودش به تنهایی برای یک ملت ایفا و اجرا کند.

در این روز، حشمت بنا به باورها، ماین را برای خنثی‌سازی، به نزدیک‌ترین محل قابل دسترس، نزد شوروی‌ها می‌برد. آن‌ها چون او را در این شهر با دیوانگی‌اش می‌شناسند، اعتماد می‌کنند. شوروی‌ها می‌خواهند متشکرانه با حشمت برخورد کنند و بعداً سر فرصت ماین را با انفجار کنترل‌شده از بین ببرند.

اما ماین انفجار می‌کند و همه آن گروه نظامی شوروی کشته می‌شوند. حشمت هم پایش را از دست می‌دهد. باور این بود که این طرح خودِ حشمت بوده و جز از دست‌دادن پا، حتی اگر کشته هم می‌شد، چون در فاکولته کابل بوده و روشنفکر بوده، این مبارزه خود را می‌کرده است. حشمت غازی است. اما حشمت همزمان با غازی شدن، وحشتش کمتر شد.

به آن طرف قصه کس کاری نداشت. به شوروی‌هایی که روزها با کلاه روسی، با تانک روسی، با حس روسی از میانه بازار می‌گذشتند و سپس امکان داشت بی‌جان و با سکوت به مادرانشان در سن پترزبورگ، آذربایجان، پایتخت بلاروس، دوشنبه، سمرقند، بیشکک و یا هر جایی دیگر تحویل داده شوند، آن طرف مربوط خودشان بود.

در این سر قصه اما دیوانگی و جنون از جان حشمت رخت بست. او هوشیار شد. وقتی آدم هوشیار باشد به دنبال کار و تأمین مخارج زندگی هوشیارانه خود می‌رود.

در کنار حشمت کسان دیگری نیز بودند که دیوانه بودند. شاید بشود گفت دیوانه بودند، یعنی یک گونه خاصی زندگی می کردند. عادی نبودند. یکی حیدر بود.

البته مردم با اطلاق هر کلمه، جدا از معنای لغوی آن، منظور و مراد خاص خود را دارند. بسیاری وقت‌ها مراد و منظورشان از اطلاق آن کلمه دقیقاً معنای لغوی آن نیست. مثلاً «دیوانه»، حیدر دیوانه. او را دیوانه می گفتند و در عین حال این کلمه این معنا را هم داشت که او دیوانه نیست و به خاطر فرار از سربازی و رفتن به خوست، آن هم به جنگی که جنازه اش را هم کسی از آن پس نمی آورد، خودش را به دیوانگی زده است.

این حیدر بیچاره طی سالیان متمادی تلاش های فراوان و مبسوطی به انجام رسانید، ولی این تلاش های مذبحخانه از این گوش مردم می رفت و از آن گوش شان بدر می شد. حیدر با طرح و شیوه خاص خود خواست که دیوانگی تازه ای را، منش تازه و شمایل تازه ای از دیوانگی را و دیوانگی شخصی خود را به اثبات برساند؛ ولی عوام سختگیرتر از این حرف ها بودند.

مردم هرگز حتی به او توجهی هم نکردند. از لیلای فروشی خود هر لباسی را که دلش می خواست برمی داشت و یک روز برای انجام برنامه خاص خود در میانه بازار استفاده می کرد. باز فردا یک لباس نو. البته

نمی‌شود گفت لباس، ولی باید لباس گفت، چون نام و عنوان دیگری نمی‌شود یافت.

او تکه‌های سرخ‌رنگ، زردرنگ، سبز روشن، سبز تیره، هر رنگ؛ این تکه‌های بسیار دراز را برمی‌داشت و به جای دستار، طوری بر سر و تن می‌انداخت و می‌آویخت که معلوم نبود این دستار است، شال گردن است، یک توپ تکه است و اصلاً چه هست. بعد یک بالاپوش بسیار دراز؛ بعد کفش‌های سرخ، کفش‌های سبز، کفش‌های کوری‌بلند، چکمه‌های ساق‌بلند، زنانه و مردانه... قطعاً برای او فرقی نداشت و همین شیوه به او خاصیت بخشیده بود. اصلاً این روش و منش و طرز پوشاک او تقلیدی بود یا می‌توانست تقلیدی باشد از یک نفر دیگر، یک نفر دیگر که مبدع این طرز پوشاک بود. حیدر شاید فقط طرز پوشاک خود را به او نزدیک کرده بود و متباقی امورش ابداعی و ویژه خودش بود. آن نفر بسیار لاغر بود و او هم در کار لیلامی‌فروشی بود اما از این نوع که بقیچه و ساغ‌های مختلفی از انواع لیلامی‌ها داشت، یعنی می‌خرید و بعد ده به ده به حرکت می‌افتاد و ماه‌ها در ده‌های بسیار دور گم بود. کسی نگرانش نبود. حتی کسی سؤال هم نمی‌کرد که او کجا شده. بعد از مدتی باز پیدا می‌شد و سر و ریش را کاملاً می‌تراشید. در یک گوش خود حلقه داشت. کم حرف می‌زد. لهجه‌اش به هیچ کجای کشور نزدیک نبود. خودش هم نزدیک نبود. معلوم هم نبود که از کدام ولایت است و اگر معلوم هم می‌شد، چیزی را تغییر نمی‌داد، چون اصلاً در هیچ ولایتی، ولو یک نفر مشابه او نبود.

نه تنها طرز حرکاتش، که زبانش، لهجه‌اش، منطق‌اش و همه چیزش فرق می‌کرد. گاهی بین مرد بودن و زن بودن او هم انگار به شک می‌افتادی؛ هرچند به یقین هیچ کدام نبود، چون اصلاً برایش فرق نمی‌کرد که زنانه بپوشد یا مردانه؛ رنگ‌های شاد و تند و سرخ و چند رنگ بپوشد؛ کفش‌های عجیب و غریب بپوشد. تکه‌های بلند سرخ و زرد و

سبز را او از شانه تا به پایین می انداخت. دستار هم می بست، برعکس رنگ‌های معمولی که در دستار وجود دارد.

رنگ دستار یا فاج سفید است، یا نهایت کرمی متمایل به زرد، یا لنگی سفید با خط‌های سیاه و یا لنگی مشهور به سپیشل، چنین رنگ‌هایی است، چنین رواجی دارد. اما او تکه‌های سرخ را به عنوان دستار استفاده می کرد. بالاپوشی بلند و باریک داشت. همیشه دکمه‌های بالاپوش بسته بود. یخن بالاپوش هم به طرف گردنش باز و بالا بود. دستکش هم داشت. عصای بلندی هم داشت. خالی هم به پیشانی داشت. ساعت اما نداشت. چهره اش به یک روح شباهت داشت. به جز چشم و سر و بینی و اندام، شباهت چندانی به آدم‌های دیگر نداشت. وقت داشت که ریش و سر را برابر بتراشاند و حلقه همچنان به گوشش باشد. وقت داشت برای بودن، همین گونه بودن، وقت داشت تا همین گونه خود را به رخ بکشد؛ خودش و وطنش هردو هماهنگ و گردنده و سیار بودند.

وقت داشت لباس خود را منظم کند و حتی جوراب شدیداً سرخ بپوشد. چهره اش در میان این لباس‌ها و تزیینات با آن لاغری و باریکی صورت، گم بود. راه رفتنش مانند ثانیه‌گرد یک ساعت دیوار بود، تیک تیک تیک. درست که هیچ حرفی با هیچ کسی نداشت و اصلاً شباهتی با کسی و شراکتی حتی در یک بحث با کسی نداشت. ولی به دهات که می رفت، چه می کرد؟ به چه چشمی به او می دیدند؟ حتماً آنجا عطاری می کرده و وقتی عطار باشد، چنین مدلی می تواند قابل قبول باشد. یعنی یک ضرورتی را رفع می کند؛ یک نیازی را برآورده می سازد؛ آن وقت می شود اصلاً ظاهر او را نادیده گرفت.

دستار همیشه و همواره چند برابر سرش بود. بسیار کم حرف می زد. کارش چیدن جنس‌های خاصی از لیلامی فروشی، ضمیمه ساختن مقداری دوا از دواخانه‌ها، ضمیمه ساختن برخی اشیا از قبیل نخ، سوزن،

آینه‌های خُرد، عطرهای خُرد... و چیزهایی از این قبیل برای بردن به روستاها بود. خر و اسپی هم نداشت. خورجینی داشت که همه این اموال را در آن می‌انداخت و بعد می‌رفت به سفری که هفته‌ها و ماه‌ها طول می‌کشید. خورجین برشانه‌اش آویخته بود. دوپله خورجین یکی به پیش رو و یکی به پشت سر، خودش حمل می‌کرد.

او در اینجا بیگانه بود. به چندین معنی بیگانه بود. در اینجا صرفاً با دیدن او، انگار به یک موجود ناشناخته، بی‌آزار و بیگانه برخورد باشند. کار او که فروش اجناس متذکره به دهات هم بود، مثل خودش یک کار مسخره معلوم می‌شد. یعنی به یک بازی می‌مانست، به این صورت که خودش مانند یک طفل، نه اصلاً یک کودک، در کارتونی معلوم می‌شد که از قضا سن بیشتری دارد. این همه رنگ و وارنگی لباس، حرف‌زدن و رفتار عجیب او باعث تشدید بیگانگی‌اش در اینجا چه، که حتماً در ولایت خود او نیز شده است.

هیچ وقت کسی ندانست که به واقع او چه کاره است؛ از کجا آمده است و اصلاً خانواده؟ اصلاً برای او خانواده تصور نمی‌شد، چون مدل همه نبود و در اصل مدلی نداشت. مدل خودش بود. یا اگر هم قرار بود تصور بشود، باید خانواده‌ای هم‌سان و هم‌ژن خود او تصور شود. یعنی خانواده‌ای با هم‌مین مدل آدم، ولی با اندازه‌های مختلف، با جنسیت‌های مختلف، با سن و سال و دیگر کویف مختلف. و یا هیچ برای او خانواده‌ای در نظر گرفته نمی‌شد. پس خوب او چه گونه به دنیا آمده بود؟ در ذهن چنین چیزی جا نمی‌شد؛ دست کم در ذهن کودکان جا نمی‌شد.

اما همین‌گونه یک تافتهٔ جدا بافته مثل رنگ ناهماهنگی بر روی یک لباس سفید، مثل یک نقطهٔ نیرنگی، مثل خودش، دقیقاً مثل خودش که هیچ مدلی نداشت، آمده بود و بی‌غرض و مرض هم بود. کاری به کار کسی نداشت و سیل‌اش هم مفت بود.

اما او در کل این ولایت هم خانه‌ای نداشت؛ ولی با آن عجله کجا می‌رفت؟ شام‌ها، چرا با این عجله می‌رفت؟ انگار در حال تعلیم برای یک رسم‌گذشت باشد؛ برای جشن، برای ستیز، برای کمپ‌ها.

انقلاب‌ها و جنگ‌ها و چورها و تغییرات فصلی و سالی و زمانی بسیاری فرود آمد، ولی از هیچ کس سؤال نکرد، هیچ کس هم از او سؤال نکرد. با او سؤال به پایان می‌رسید.

دخیل ماجراها، دخیل به زندگی، دخیل به صحبت نبود. هیچ هم‌رنگی با جماعت نداشت. سؤال می‌هم در او وجود نداشت. گاهی احساس می‌شد که انگار یک گربه بی‌آزار می‌بینند که به آرامی از سر دیواری می‌گذرد. نه کسی حوصله‌اش را داشت به او سنگی بزند و نه او تا این اندازه به زندگی آدم‌ها نزدیک می‌شد. این اندازه چه، که نزدیک‌ترین رابطه و نزدیکی‌اش با جمع انسان‌ها این بود که از قضا ظاهری هم‌رنگ آن‌ها داشت.

در غیر آن خالی که به پیشانی داشت، چیزی قابل بحث نبود. سر و ریش تراشیده هم، ولی حلقه گوش و دستار سرخ قابل پذیرش نبود. بیهودگی او، غیرنورمال بودن او، در عین انکار مجموعی او در یک قلم، ولی انگار همه این‌ها پذیرفته شده بود.

وقتی با عصایی به دست و خورجینی بر شانه با حرکت تند و دقیقاً تعلیم قدم، در حرکت به مسیری بود، خیلی از خرهای باردار، صاحبان خرها، سوداگران قریه‌ها، مریض‌داران قریه‌ها، مریض‌های سل، خانواده‌هایی که اسباب عروسی فراهم کرده بودند، چنین کاروان‌هایی به سوی ده‌های اندکی دورتر در تردد بودند. او هم گاهی با این کاروان‌ها هم مسیر می‌شد؛ مثل بیرق‌رنگه سر یک گور یا پیاله‌های شکسته بر روی همان گور، مثل یک دیگ بر آب بر لب دریا، اصلاً دقیقاً مثل نقش روی آب بود.

وجود و عدمش برای کاروانیان همراه چنین معنایی داشت، ولو او در

مسیر کاروانیان می‌رفت. باوجودی که هنگام راه رفتن، بار بر دوش، قدم‌های منظم و تند بر می‌داشت، قطعاً این مسئله جدی گرفته نمی‌شد که او سوی هدفی در حرکت است.

وقتی می‌خواست حرف بزند، چند بار حرکاتی بدون صدا، به وسیلهٔ سر دست انجام می‌داد. صدا را بدون کلمه‌ای خاص به درون و پیشان‌های گلو فرو می‌داد و بعد چیزی می‌گفت. برای خرید هرچه هم که می‌رفت اگر مشکلی نمی‌بود، طولانی در گوشه‌ای می‌نشست، انگار در کار کشتن زمان بود، چه در پیاده‌رفتن با کاروان‌ها، چه در لباس پوشیدن، چه در سفرهای طولانی بدون دستاورد، بدون درآمدی که حتی این‌همه پیاده‌روی، این‌همه بار و بقیچه و این همه هفته و شب و روز و سال و سال‌ها را بتواند جبران کند. دقیقاً انگار در کار کشتن زمان بود. حساب و کتاب او با زمان بیخی صاف بود. شاید اگر محاسبه‌ای صورت گیرد، زمان از او بدهکار باشد.

چنین زندگی‌ای داشت که با دیدنش به شدت احساس غیرواقعی بودن به بیننده دست می‌داد و هرگز معلوم نشد که چگونه مرگی داشت. وطنی نداشت، وطنش خودش بود.

حالا من بعد سی سال و سی صبح، گمان می‌کنم حیدر دست کم لباس خود را از او تقلید کرده باشد. یا طبیعت چنین اتفاقی صورت داده باشد که همسانی‌ای بین لباس‌های این دو وجود داشته باشد. حیدر اما جلوه‌های ویژه‌ای برعکس او، به برنامهٔ خود اضافه کرده بود. حیدر به حدی لباس‌های رنگارنگ و متنوع می‌پوشید که احساس می‌کردی لباس‌ها باری است که برای او غیرقابل حمل شده است.

وقتی ساعت‌های خاص او می‌شد، از پیاده‌رو نه، از میانهٔ جاده، از وسط بازار شروع می‌کرد. بیست سی قدم پیش می‌رفت و بعد برای اجرای طرح

خود توقف می‌کرد. توقف کوتاه بود و در واقع حرکت را شروع می‌کرد. این بار اما حرکت مستقیم نه، که دایره‌وار بود. شروع می‌کرد به چرخ زدن. ابتدا چندین چرخ بدون صدا و بدون شعار می‌زد. بعد چرخ‌ها کمی تند می‌شد. دایره دایره چرخ‌ها سرعت می‌گرفت و بیانیۀ حیدر هم شروع می‌شد. سخنان او هم کوتاه و تکراری و مشخص بود. با این عبارت شروع می‌شد: «کفن کن... کفن کن... کفن کن...» و چرخ‌ها یکی از پی دیگری، از راست به چپ و از چپ به راست. سر خود را از ناحیۀ گردن رو به پشت خم می‌داد و این حالت در زمانی صورت می‌گرفت که چرخ‌ها اندکی تند می‌شدند. چشم‌ها هم معمولاً بسته بود. شروع که می‌کرد بعد از «کفن کن» ها، ماجرا آغاز می‌شد. بعد از چندین چرخش دیگر و به دنبال هر «کفن کن» نام یک شخص را می‌گرفت. بیشتر هدفش خان‌ها بودند. نام‌های آن‌ها را می‌گرفت؛ نام دولتی‌ها را نمی‌گرفت؛ نام پسر خود را هم می‌گرفت و نام خود را هم می‌گرفت. نام هر کسی را که می‌شناخت، می‌گرفت. گاهی به اقتضای اتفاقات همان روز، نام‌هایی بر زبان می‌آورد و ترجیح‌بند خود را به دنبال آن تکرار می‌کرد: «کفن کن...»

بدین گونه طرح نو حیدر تقریباً در بعدازظهرها در میانه بازار شهر اجرا می‌شد. در فواصل تقریباً معینی اجرا می‌شد و باز بیست متر، سی متر، پنجاه متر دیگر را بسیار عادی پیش می‌رفت و باز صدای حیدر طنین می‌انداخت که «کفن کن...» اما حتی کسی از سر تمسخر هم نگاهی نمی‌انداخت. برای مردم، مثل قانونی که در مجالسشان پاس شده باشد، موضوع حیدر حل بود؛ او به خاطر سربازی این «کفن کن» گفتن‌ها را شروع کرده است. یعنی یک طرح بی‌مزه است برای قبولاندن دیوانگی خود به مردم. در مورد پذیرش دیوانگی حیدر و احتمالاً قضیۀ فرار او از دورۀ احتیاط سربازی، بدون اینکه کسی به خود زحمت چهار کلمه، حتی از سر شوخی بدهد و تبصره کند، موضوع کاملاً روشن بود.

حشمت اما پس از قضیهٔ ماین و روس‌ها، به هوشیاری غم‌انگیزی بازگشت؛ به نانوایی، دقیقاً به پاچال نانوائی.

حشمت همه‌روزه چوب‌خط‌ها را از بچه‌ها می‌گرفت و به صف می‌گذاشت. پول‌ها را می‌گرفت و به صف می‌گذاشت. از روی صف، نان‌های داغ را به صاحبان چوب خط و صاحبان پول‌ها توزیع می‌کرد. هیچ جنونی در او نبود. هوشیاری و خاموشی و بی‌صدایی غم‌انگیزی داشت. مانند امروز در سرای شهزاده، نه در خود سرای شهزاده که در بیرون سرای شهزاده.

اصلاً آدرس دادن از محل دیدن امروز حشمت، ربطی به سرای شهزاده ندارد. او در حال گذر بود که به ما برخورد؛ بدون پا، ولی به جایش دو عصا که به سختی حرکتش می‌دادند. بعد تمام دست‌هایش پر میخ بود؛ تمام جیب‌هایش پر میخ بود. یک خریطه هم پر میخ داشت؛ میخ‌های کوکه، میخ‌های بلندتر. ما را که دید، ایستاد شد. زمان هم ایستاد شد. حشمت در گردش و چرخش سی سال و سی صبای راننده، عضو اصلی بوده است. او بدون پا به اینجای زمان، به اینجای قصه رسیده است. می‌تواند در

عکس مورد نظر باشد.

دست کم او حالا در کابل است با صدها و شاید چند هزار میخی که به همراه دارد. آن وقت هم در کابل بود. آن وقت اگر در عکس ظاهر می شد، خیلی شیک بود. حشمت قدی میانه داشت. اما در تمامی دوره‌ها، زمانی که در کابل محصل بود، موهای بسیار بلندی داشت.

برخی معتقد بودند که این موهای بلند حشمت یک نشان روشنفکرانه برای مخالفت با رژیم و شوروی‌هاست. زمانی که دیوانه‌ای وحشتناک هم بود، موهایش بلند بود، به عین اندازه بلند بود. شاید این وقت معنای موهای بلند او، اثر دیوانگی به حساب بیاید. دست کم برای ما بچه‌ها چنین بود. اما دیوانگی او را ساختگی می‌دانستند. پس این پندار ما هم چندان محلی از دفاع نداشت. موهای او همچنان بلند بود و اکثراً و در تمامی این مراحل و طی این سال‌ها و این زمان‌ها، کرتی می‌پوشید. یا تصور من چنان است که کرتی می‌پوشید. انگار همیشه کرتی آبی می‌پوشید. یا تصور من چنان است که کرتی آبی می‌پوشید؛ رنگی که کمتر معمول بود. اما او می‌پوشید. بچه کابل بود. بچه فاکولته کابل بود.

موهای حشمت بلند بود، حتی وقتی که پدر به بهانه دواى تقویه می‌خواست برایش دواى اعصاب بخرد و او وقتی ترکیب دواها را روی پوش شربت می‌دید، با خشم به پدر اعتراض می‌کرد که «کی دیوانه است که برایش دواى اعصاب می‌خری؟» مردم هم معتقد بودند که حشمت دیوانه نیست و خود را به دیوانگی زده است.

موهای حشمت همچنان بلند بود، حتی شبی که گروهی مسلح به صورت مخفیانه به خانه او داخل شدند تا گروهی از زنان عضو سازمان زنان دمکراتیک را متلاشی کنند. آن شب آغازهای جنون حشمت هم بود. اگرچه تعدادی از زنان کشته شدند، اما حشمت تنها و با دست خالی

مقاومت کرده بود و حتی تفنگ یک تفنگی را گرفته بود. آن شب تعدادی از زنان کشته شدند؛ در خانه حشمت کشته شدند. اینجا جلسه داشته‌اند، میهمانی داشته‌اند، خواهر خواندگی داشته‌اند... هرچه که بوده، زنان عضو حزب بوده‌اند.

حالا او اینجای کار، اینجای زمان ایستاده است. حشمت ایستاده است و هیچ نگاهی به زمان نمی‌اندازد. بین او و زمان ربط و رابطه‌ای نیست. کاری ندارد که با زمان هماهنگ کند. هماهنگی‌ای نیست. نه سی سال و سی صبا‌ی گذشته را محاسبه کرده است و نه بده بستانی میان او و زمان وجود دارد. کنار سرای شهزاده ایستاده است. ایستاده هم نیست، راه می‌رود؛ با هر دو عصایش راه می‌رود، با میخ‌های بسیار، آهن کهنه‌ها و آهن پاره‌های بسیاری که به همراه دارد. برای او این مانده است و خیلی چیزهای دیگر.

این میخ‌ها نو و هم‌اندازه معلوم نمی‌شود. حتی از میخ‌ها زمان‌های مختلفی گذشته است. میخ‌ها بلندی و کوتاهی دارند؛ هم‌سطح و اندازه نیستند؛ هم‌زمان نیستند؛ کاربرد مشترک ندارند. تنها نقطه اشتراکشان میخ‌بودن، آهن‌بودن و همراه‌بودن با حشمت است.

در جیب‌هایش، در کف دست‌هایش، بر روی زخم‌هایش، رد میخ‌ها روی دست‌ها و روی صورتش هم هست. در آن زمان هم که شایعه بود او خود را به دیوانگی زده است، این شایعه هم بود که در فاکولته شبنامه پخش می‌کرده است. خودش با هم‌صنفی‌های خود می‌نوشته و بعد پخش می‌کرده است. بعد او را به بندی‌خانه پلچرخی بردند و یک سال کوته‌قلی بوده است. دقیق در همان سال، در یک روز یا یک شب، یک‌بار، یا بیشتر و کمتر، مشخص نبود، زمان هم دقیق مشخص نبود. روز و شب و ماه هم مشخص نبود؛ شیوه هم مشخص نبود؛ هیچ چیزی دقیق و مشخص نبود؛ تنها عامل، می‌توانست یک فرد مأمور اجرای

طرح قلمداد شود. می‌توانیم چنین تصور کنیم که مأمور اجرا به حشمت برگگ داده است. این هم شایعه بود؛ جدی شایعه بود. شایعه بود که برگگ داده‌اند و او دقیقاً از همان وقت دیوانه شده است.

ولی وقتی چنین دلیلی برای دیوانگی و تأیید دیوانگی حشمت مطرح می‌شد، این شایعه متناقض با شایعه‌ای دیگر بود، اینکه او خودش را به خاطر مبارزه به دیوانگی زده است. برگگ یکی دیگر از شایعات عجیب و غریب بود. برگگ انگار آخرین معجون سیاسی برای مخالف سیاسی بود و نشانهٔ درماندگی محض. اینکه هرچه از دنده برقی استفاده شود؛ هرچه از فشار و لت و آزار استفاده شود، طرف روی پای خود بایستد و به فکر خود مسلط باشد؛ مدافع فکر خود باشد. به فکر او حتماً طرح حمله ریخته می‌شده است؟ شایعات چنین می‌گفتند.

اینکه برگگ برای چنین جوانانی (که در آن وقت جوانانی بودند)، آخرین حمله است؛ ساقط می‌کند؛ دیوانهٔ ابدی می‌سازد؛ محو می‌کند؛ بی‌فکر می‌کند؛ حالا اما به این‌ها نه، حشمت فکر نمی‌کند.

یعنی فکر می‌کند، اما به شیوهٔ خود؛ به شیوهٔ استفاده درست و منظم از اسباب نظری و عملی خود؛ با میخ‌ها. او حالا زبان مشخص و منظمی برای خود دارد. منطق ویژه‌ای دارد. حالا تمام جهان و تمامی نظریات سیاسی، ایدیولوژیک، ضدایدیولوژیک، ناسیونالیزم، قوم‌گرایی، دموکراسی، بنیادگرایی، جهانی‌شدن، چپ، راست، مارکس، لنین، مائو، سید قطب، ماکیاولی، مزرعهٔ حیوانات، نیچه، داروین، گاندی، نیلسون ماندلا، ج. د. خ. ا. خ. ا. د، تمامی حروف، تمامی الفبا، تمامی دولت‌ها، تمامی قانون‌های اساسی، تمامی قانون‌های غیراساسی، تمامی احزاب، حزب‌هایی که به قدرت رسیده‌اند، حزب‌هایی که به قدرت نرسیده‌اند، پسوندهای ملی، پسوندهای اسلامی، لویه‌جرگه‌ها، نظام‌ها، همه انواع نظام‌ها، رادیو کابل و همه این چیزها در یک طرف جبهه قرار دارند و او

در یک طرف جبهه. امکانات حشمت میخ‌هایش است؛ میخ‌های بلند، کوتاه، میانه.

این جبهه، جبهه نظامی نیست؛ جبهه برخورد نظریات است، برخورد منطق‌هاست، مواجهه جهان‌بینی‌هاست. روزها حشمت اگر با کسی بر بخورد که اهلش باشد، بحث می‌کند. از زبان میخ‌ها سخن می‌گوید؛ گاه کم و فشرده و گاه بسیار و مفصل. گاه انگار اگر فرد اهل بحثی هم نبود، او دیالوگ‌های خود و میخ‌هایش را کنار دریای کابل، کنار آدم‌های کابل، کنار هواهای کابل رها می‌کند. خاصیت مبارزه هم این است. باید وعظ کرد؛ باید ارشاد و تبلیغ کرد؛ باید مستدل و منطقی به تبلیغ اندیشه دست یازید. مهم نیست چه کسی گوش می‌کند و یا به گوشش فرو می‌رود یا نه. مهم این است که مبارزه ادامه پیدا کند. اصل مبارزه است. حشمت هم همین کار را می‌کرد.

شب‌ها اما حشمت بحث‌های مبسوطی با میخ‌ها داشت. چون شب‌ها جای مشخصی نداشت، میخ‌ها پیوسته باید همراهش می‌بودند. جایی هم نداشت و بارجایی هم همراه نداشت. میخ‌ها باید تا جایی که ممکن بود در جیب‌ها جای می‌گرفتند و بقیه هم به سختی در کف هر دو دستش منتقل می‌شدند. عصاها هم بود و میخ‌ها هم.

امروز هم صدها، هزارها، بسیاریا نفر هم‌زمان با حشمت از کنار سرای شهزاده می‌گذرند. درصد بسیار ناچیزی از این رهگذران، شاید به سرای شهزاده و به صراف‌های اندرونی این سرای کار داشته باشند. اما لشکر عظیم هرکدام راهی پیش رو دارد و سر و سودای جداگانه‌ای دارد.

حشمت در پیشاور هم روزها در کنار جاده کنار تبنگ میوه‌فروشی داماد خود ایستاده بوده است؛ با موهای بلند، با عصاها، با میخ‌ها، با خود. بعداً آن‌ها را گم کرده است؛ یعنی آن‌ها خود را گم کرده‌اند. حشمت بسیار

ترسیده است؛ از گم شدن آن‌ها یا از گم شدن خود؟ این را به سختی می‌توان فهمید و به دشواری می‌توان سنجید که میزان ترس به کدام پله ترازو بیشتر سنگینی می‌کرده است. ترس از اینکه آن‌ها در میان شهر پشاور و در عالم مهاجرت به چه سرنوشتی دچار شدند. چرا گم شدند؛ کجا شدند و چه بر سرشان آمد؟ و ترس اینکه خودش بدون پا و با این همه میخ و آهن پاره کجا باید جای بگیرد تا اندوه گم شدن آن‌ها را، اندوه گم شدن خود را بخورد. به همین خاطر انگار به جستجوی آن‌ها باشد، که رسیده است به امروز، اینجا، کنار سرای شهزاده.

برای محاکمه میخ‌ها، سطح زمین را، هر جا که بود، اندکی با دست می‌روبد و پاک می‌کند تا سطح صاف‌تر به نظر بیاید. بعد دانه دانه با آن‌ها تسویه حساب می‌کند، دانه دانه.

از کوچک‌ترین ایده و عملشان در گذشته، نمی‌گذرد. در هر کدام از آن‌ها کسی است؛ ایده‌ای داشته و عملی کرده است. هر کدام از آن‌ها تشخص دارند، شخصیت دارند و در پیشگاه محکمه حشمت آماده محاکمه‌اند. خاین به وطن، خاین به آرمان‌ها، هم‌سوئی با رژیم، عدول و انشعاب از اصول مبارزه، سستی و ناپایداری در مبارزه. حشمت چنین سرفصل‌هایی را برای محاکمه و صدور احکام برای این موجودات در نظر دارد.

این محاکمه دایره‌وار است. شب در اولین فرصت (اولین فرصت برای او، همان فرصت پرداختن به محاکمه است)، در اولین زمینی که بشود با هر دو عصا و میخ‌ها جای گرفت؛ یکی دو متر زمین اضافه‌تر از خود و عصاها و میخ یافت، ولو با ریگ‌های درشت، ولو با هر چیز دیگری که روی زمین ممکن است وجود داشته باشد، ولی همین قدر زمین که بشود با دست اندکی به سطح‌سازی آن و نشانیدن میخ‌ها بر روی آن موفق شد، جریان خصوصی و شبانه محاکمه آغاز می‌شود.

ابتدا روند جابه‌جایی ساختاری آغاز می‌شود. بعد حشمت طی صحبتی اصل موضوع را و جریان محاکمه را مشخص می‌کند. این محاکمه شیوهٔ مخصوص به خودش را دارد. محاکمه دایره‌وار است. دایره در دایره تفهیم اتهام می‌شود. بسیاری از اتهامات مشترک‌اند. صحبت حشمت تقریباً در همه شب‌ها و در همهٔ محاکمه مشابه هم است. تقریباً برای همه متهمان یک دادگاه تکراری است، صحرایی است. آن‌ها در صورتی که به پیشگاه دادگاه محکوم هم بشوند، که تقریباً همه‌شبه می‌شوند، جزایشان این است که تکرار در تکرار محاکمه شوند.

آنان صرفاً باید در دادگاه حضور داشته باشند؛ صرفاً باید محاکمه شوند. مثلاً واسع خان جرمش کاملاً واضح است. شواهد و دلایل و اسناد کافی وجود دارد. موضوع اتهام هم مشخص است: دندهٔ برقی. دادگاه در این بخش به باورهای سیاسی واسع خان که دندهٔ برقی بر اساس آن به کار انداخته می‌شد، کاری ندارد. به محمودخان همکار اجرایی او هم پرداخته می‌شود. وظیفهٔ محمود خان شب‌ها بعد از دوازده شب در یک اتاق نسبتاً بزرگ در همکاری با واسع خان آغاز می‌شده است: اطمینان از نو بودن باتری‌های داخل جعبهٔ چوبی، اطمینان از کارکردن تلفون سیاه هندلی روسی، اطمینان از عدم قطع و کندگی سیم میان باتری و تلفون و شخص مورد نظر، اطمینان از گردش دستهٔ تلفون سیاه هندلی روسی به سرعتی قابل درک، اطمینان از باتری‌های تیپ برای پخش بلند کاستی از احمدظاهر در حین انجام تحقیقات، اطمینان از بیهوش شدن کامل طرف بر اثر برق وارده از این طریق، اطمینان از نوشتن پاسخ‌های مقنع طرف در اوراق دوسیه، اطمینان از گزارش واضح به مشاور شوروی.

وظیفهٔ محمود خان تنها تأمین مسایل مربوط به اطمینان است. حالا اما واسع خان و محمود خان در چنگال حشمت درمانده‌اند. این میخ یک اینچ واسع خان و آن میخ کوکه محمود خان است. هردو نفر

خسته شده‌اند؛ مستأصل شده‌اند از تکرار یادآوری، از تکرار محاکمه در این دادگاه، از نوعیت کیفرخواست قاضی، یعنی تنها تسلسل روند محاکمه به عنوان جزای مورد نظر.

این دادگاه شبانه در همان ساعت و دقیقه‌ای برگزار می‌شود که دنده برقی به کار می‌افتد. آن سال‌ها، آن زمان‌ها به کار می‌افتاد. صدای احمدظاهر بلند می‌شد. البته صدای احمدظاهر به تنهایی هم نبود. صدای طرف هم بود؛ صدای گریه هم بود؛ صدای قهقهه هم بود؛ صدای ودکای روسی هم بود.

عین کار تقریباً حالا تکرار می‌شود. حشمت در حال انجام محاکمه، ضمن سخنانی، گاه به شدت خنده سر می‌دهد. گاه مغموم می‌شود. گریه؟ اما نه تا حال گریه‌ای از حشمت گزارش نشده است؛ نه در حین اجرای محاکمه شبانه، نه وقتی پا را از دست داد، نه وقتی با افراد مسلح درگیر شد، نه وقتی در کوتاه‌قفلی بود، نه وقتی که میرزای نانوابی بود و روی پاچال نانوابی چوب‌خط‌ها را تحویل می‌گرفت و نه هیچ وقت دیگر.

حشمت محاکمه می‌کند. بی‌رحمانه هم محاکمه می‌کند. خود را هم در معرض محاکمه قرار می‌دهد و همه کس را هم. هیچ کس از دایره بیرون نیست و نیمه‌شب‌ها حتی دامادش، هم‌صنفی‌های فاکولتته طب کابل، رفقای زندان، هم‌فکرهای زندان، آنانی که نیمه‌شب‌ها زیر فشار دنده برقی اقرار کرده بودند، آنانی که هنوز به مبارزه معتقد نبودند، توده‌هایی که معنای مبارزه را نمی‌فهمیدند، افرادی که حالا از کنار سرای شهزاده می‌گذرند، بی بی سی، جنرال عبدالقادر، ای ز ما وطنه دل‌لغونو خزان‌ی ز ما، هرچه و هرکس در اینجا و حالای زمان با او مواجه می‌شوند، مقابل می‌شوند.

اشیاء، اشیاء و افرادی فارغ از قید زمان و مکان در اینجا احضار

می‌شوند و محاکمه می‌شوند. نیمه‌شب‌های حشمت مختص محاکمه است. وقتی کابل شبی دیگر را به خاموشی می‌نشیند؛ وقتی خانه‌ها و آدم‌ها احتمالاً از یک روز دیگر جان سالم، یا حداقل خواب سالم نصیب می‌شوند؛ وقتی آوازاها در رستوران‌های دو سوی دریای کابل رو به خاموشی می‌رود؛ وقتی دیگر شهری روشن نیست تا حشمت از خود و برنامه محاکمه خود دست بکشد.

دیگر نه زخم‌های تنش را می‌بیند و نه جای خالی پا و یا خیلی چیزهای دیگر را. او مأمور انجام محاکمه است تا فردا در پیشگاه تاریخ با سربلندی یک مبارز ایستاده شود و از اینکه مبارزه ادامه داشته است، دفاع کند؛ سرخ رو باشد؛ به رفقا بگوید که آن‌هایی که رفتید و آنانی که ماندید، من بالاخره از حلقوم این‌ها گرفتم و بالاخره محاکمه‌شان کردم. من راه آرمان‌های بلند را به این شیوه ادامه دادم.

گاه در میانه شعری از خیام می‌خواند. با آنکه شعر در میانه راه مسیر خود را گم می‌کرد و از ذهن حشمت خارج می‌شد، اما به هر حال اثر خود را در این فضا داشت. به جای یک و نیم مصرع دیگر یک رباعی خیام، موضوعات دیگری از ذهن حشمت خارج می‌شد. واگوبه‌های او شروع می‌شد. و واگوبه‌ها هم برخی با صدا از ذهنش خارج می‌شدند و با محیط و اشیای پیرامون او ارتباط برقرار می‌کردند؛ شامل انواع میخ‌ها، زخم‌ها، زخم‌های باز، زخم‌های تل بسته، عصای محکم شده به وسیله ریسمان و پلاستیک، خاک، ریگ‌های برطرف‌شده از زمین، از زمین اجرای محاکمه، فیلترهای سگرت، نصورهای مصرف‌شده، بوها، تاریکی، روشنی دور. همه چیز در هم می‌ریزد و امکان تفکیک نیست. نور و روشنی یکی می‌شود. شب و روز مرزی ندارد. هیچ چیز مرزی ندارد. معنا نیست. چیزی به منظوری نیست. همه چیز همین‌گونه رهاست، رها مانند شمالی که از شش جهت او می‌گذرد؛ بی‌قید، بی‌قانون، بی‌ارزش.

گفته‌های او نه در یک محدودهٔ زمانی مقید است و نه در یک محدودهٔ مفهومی و نه روایتگر یک محدودهٔ مکانی و جغرافیایی است.

گاهی هم این و آگویه‌ها در ذهنش سیلان می‌کند. اگر این تک‌گویی‌ها به طرف و طرف‌هایی نیاز داشته باشد، در ذهنش احضارشان می‌کند؛ گفتگو می‌کند. زندگی، انفجار، قرض‌داری، تحصیل، سیاست، ترامادول، انالجزیک، مرگ، هیروئین، عروسی، خنده، گریه، دوست، دشمن، همسایه، همصنفی، گرسنگی، زخم، مهاجرت، هیچ چیزی، هیچ مفهومی، هیچ دردی، هیچ شادی‌ای، هیچ و هیچ، هیچ تأثیری این عوامل و معانی بیرونی بر حشمت ندارند. جملات، جملات که نه، گفته‌ها، گفته‌ها هم نه و آگویه‌ها یا پراکنده‌گویی‌ها یا کلمات، حتی کلمات هم کامل ادا نمی‌شوند.

بهتر است بگوییم در آنچه از دهان حشمت در نیمه‌شب‌ها، این گوشهٔ دریای کابل، آن گوشهٔ یک جو، جویی پر از لوش و مواد زایده، زیر پل، هر وطن شبانهٔ حشمت ثبت می‌شدند، به نکات عجیبی می‌شد دست یافت. اینکه کلماتی که او به کار می‌برد، معانی جداگانه، معانی فی‌البدیهه، معانی آنی و فوری دارند. معانی زود می‌گذرند و گم می‌شوند. معنا زود به اتمام می‌رسد. اما زمان! زمان هرگز اینجا معنایی ندارد. زمان نه به مصرف می‌رسد، نه حد و حدودی دارد و نه فرماندهی کل را برعهده دارد. فرماندهی کل این دنیا مربوط به خودش است.

زمان اگر در طول زندگی او مسئله و رابطه‌ای با او داشت، تنها نوع حرکت و تفاوت وزن داشت. انحنایی از گردش و چرخش بر او را تجربه کرد. گاه به شدت زنجیری و دشوارگذر و گاه نرم‌تر و آهسته‌تر از او گذر می‌کرد. همان‌گونه که دیوانگی او گاه بسیار پررنگ و زنجیرخواه می‌شد و گاه به نرمی در کوچه‌ها به حرف، به صدا، به راه رفتن تبدیل می‌شد.

در آن هنگامه‌هایی که جنون برای مدتی جای خود را به شیوه‌ای نرم‌تر و آرام‌تر عوض می‌کرد، تنها یک بار و در یک دوره او با زمان مشکل پیدا کرد. در این راه البته مبارزات خستگی‌ناپذیری هم انجام داد. او به این نتیجه رسید که مردم این شهر در پی یک غفلت عمومی در شمارش روزهای هفته، یک آن به یک اشتباه سردچار شده‌اند. حاصل این نتیجه‌گیری او این بود که مردم شهر، پنج‌شنبه را باید جمعه به حساب بیاورند؛ جمعه را شنبه؛ شنبه را یک‌شنبه و بدین‌گونه تسلسل هفت روز هفته از نقطه دیگری از دایره شروع شود. یعنی از پنج‌شنبه که تبدیل به جمعه می‌شود، شروع شود. حاصل این نتیجه‌گیری او این بود که مردم غلط کرده‌اند، حساب را غلط کرده‌اند و همه اجماعاً غلط کرده‌اند؛ اشتباه کرده‌اند؛ سهو شده‌اند. در نماز هم انسان سهو می‌کند. این‌ها به هر ترتیب باید از این غفلت برآورده شوند. باید به تمامی مردم این شهر تفهیم شود که این حساب غلط، هفته‌های شما را خراب کرده است. حتی آداب مذهبی را خراب کرده است.

تنها یک نفر در این شهر متوجه این موضوع شده است. تنها یک نفر فهمیده است که مردم در پی اشتباهی، صبح از خواب بلند شده‌اند و همه با هم شنبه را جمعه حساب کرده‌اند. این برخورد او با زمان اما تنها با زمان هم نبود. مخصوصاً به جمعه و به یک روز مذهبی اصابت می‌کرد. و این یک نفر باید به تمامی یک نفرهای شهر، حضوری، فردی و تک‌تک اخبار می‌کرد؛ اطلاع می‌داد؛ توجیه می‌کرد و آنان را، یا به زبان واقعی‌تر او را، آن را، متوجه این خطای دید، خطای شمارش می‌کرد. همین کار را کرد و برنامه را طوری سنجید که با هر یک نفر در این شهر صحبت را شروع کند. مبارزه سختی بود اما چاره‌ای دیگر نبود. در این مبارزه بحث و استدلال به کار بود و طرف به دلیل قانع‌کننده ضرورت داشت. چگونه می‌توانست قبول کند که همه مردم شهر و به ویژه خود او دچار این دست‌انداز زمانی

شده و کل هفته را غلط محاسبه کرده‌اند.

اما شروع کرد. نفر به نفر، دکان به دکان، خانه به خانه، ختم قرآن به ختم قرآن، عروسی به عروسی. هر جایی که چند نفر جمع بودند، بیهوده جمع بودند و در یک چهارراهی نزدیک خانه خود ایستاده بودند و به یک نفر دیگر می‌خندیدند، جوان بودند، او سر می‌رسید.

سعی می‌کرد با زبان و منطق همین گروه با آنان برخورد کند. بعد شروع می‌کرد به توضیحات. و این توضیحات قطعاً برای هیچ‌کس قابل باور نبود؛ قابل سمع نبود. مثل اینکه در ادامه توضیحات از این راز نیز پرده برمی‌داشت که اصلاً بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، از روز به طرف شب مراجعت می‌کند. یعنی ساعت‌ها، همه ساعت‌ها، چه ساعت دیواری مسجد و چه ساعت‌های روی بند دست مردم، همه، همه مردم، به استثنای خودش که هیچ وقت ساعت نداشت، برعکس حرکت می‌کنند. برعکس برعکس هم نه، یعنی به گونه‌ای رفتار می‌کنند که زمان از روز به طرف شب می‌رود. او دلایل فراوانی برای این مسئله داشت که قطعاً بنا بر این دلایل، زمان از شب به طرف روز نمی‌آید. این‌ها و مجموع دلایل و نظریات و توضیحات او گاه با ذکر گفته و قولی دینی به همراه بود. گاه از فزیک صنف دوازدهم کمک می‌گرفت. گاه تجربه‌ها و مثال‌های محلی به همراه داشت.

تقریباً موی دماغ مردم شهر شده بود. این روش نفر به نفر همچنان در طی ساعات بسیاری از شبانه‌روز ادامه داشت. هیچ جنون زدگی‌ای در این رفتار نبود. او مجبور بود برای بیرون ساختن مردم از این اشتباه فاحش، زبان و منطق و حتی لباس عمومی را قبول کند؛ رفتار عام را قبول کند. همین کار را کرد. تبدیل شد به یک انسان خوش صحبت و آرام و اهل منطق. او برای قبول و پذیرش مردم به این حربه‌ها نیاز داشت. در هر جمعی مستقیم و سراسر اصل مطلب نمی‌رفت. فضای جمع را،

چه جوان‌ها بودند و چه پیرها، درک می‌کرد. ابتدا به فضای آن‌ها اجازه می‌داد که باشد و بعد خودش هم وارد فضا می‌شد. با آن‌ها از همان مسائلی صحبت می‌کرد که در جمعشان، در جوشان جریان داشت. بعد کم‌کم زمینه‌سازی می‌کرد برای ورود به بحث اصلی، بحث سهوی یا اشتباه یا غلط‌فهمی در شمارش هفته و موضوعات جانبی آن. اما بحث مهمی که در پیوست مباحث مطروحهٔ او در مورد زمان پیش آمد، جدی‌تر از این حرف‌ها بود. یعنی مشکل مذهبی ایجاد می‌کرد.

او هم دقیقاً همین مشکل را داشت که مردم در فهم و شمارش زمان و روزهای هفته دچار غلط‌فهمی شده‌اند و دقیقاً نماز روز جمعه را در روز شنبه می‌خوانند. این مسئله البته به روزهای کاری و اداری هم ارتباط داشت، ولی موضوع روزجمعه، نقطهٔ حرکت به سوی برآوردن عام مردم از این غفلت و کج‌حسابی بود. بنابراین او ابتدا حضوری نزد خطیب شهر و دیگر امامان مساجد و خطبا رفت. حضوری از این موضوع به اطلاع رساند که: مردم و از جمله شخص خود شما، دچار این اشتباه شده‌اید که نماز جمعه را در روز شنبه می‌خوانید و این نیاز به اصلاح و برگشت به روزهای طبیعی و مسلسل هفته دارد. طبیعتاً هیچ‌کس نپذیرفت. بعد او خواست از طریق فضاهاى عمومی، تربیون‌های مذهبی و تربیون‌های جمعی موضوع را همگانی کند و به اطلاع عموم برساند و رفع مسئولیت کند یا اینکه رسالت خود را به نحو دقیق و ریاضت‌کشانه و سخت آن به انجام برساند.

بعد او نامه‌ای نوشت و به دکان‌ها و دکان‌دارها مراجعه کرد. از آنان خواست که این نامه را امضا کنند و برای پایان‌دهی به این اشتباه فاحش کمک کنند. باز هم طبیعتاً هیچ‌کس همراهی نکرد. بعد خودش اقدام کرد. خودش اقدام به اصلاح زمان کرد. خودش اقدام به برپایی روز جمعه کرد. اما طبیعتاً کسی همراهی نکرد.

در دوران تحصیل به این اعتقاد داشت که اصولاً زمان در زمین معنا می‌یابد، با این شرح که شب و روز و در کل زمان، محصول نوع و میزان چرخش و گردش خورشید و زمین است. اینجاست که زمان با جان آدمی، با عمر و کودکی و پیری و حیات و مرگ آدمی، با درخت و گیاه و جهان آدمی رابطه تعیین‌کننده دارد و بنا بر این تحلیل، بیرون از جو زمین، زمان معنی نمی‌دهد. دست کم این زمان معنی نمی‌دهد؛ زمان بی‌اثر است و زمان رهاست. رها، بدون وزن، بدون قید، بدون شرط، بدون هیچ مدیریتی، عیناً خود حشمت؛ عیناً جهانی که از شش جهت او می‌گذرد؛ عیناً وطنی که مقید نیست، ساختنی است و ویران‌کردنی. وطنی قابل حمل، قابل انتخاب، قابل فراموشی و دارای قابلیت‌های فراوانی که در تجربه‌های شبانه حشمت در متر متر خرابه‌های کابل ثبت است.

مکان و وطن چیز دیگری است. در فضای حشمت چیز دیگری است. بارهایی هم با مکان به مشکل برخورد؛ مثلاً در خانه‌ای که زندگی می‌کرد. یک ساختمان بود با پنج اتاق، با یک دهلیز، با تشناب و آشپزخانه و صحن سرا. اینجا به جز خودش کسی دیگر نبود. کسی دیگر نمی‌توانست باشد. خانه‌ای با تمامی فضا، با تمامی تملکی که در جغرافیا و جو و هستی ممکن بود. این خانه متعلق به خودش بود. داخل دهلیز که می‌شدی، اتاق اولی سمت راست، اتاق خودش بود. یعنی هر وقت به خانه برمی‌گشت، به خواب بر می‌گشت، همین گوشه کنار همین کلکین می‌نشست؛ دوام‌دار می‌نشست، گاه خاموش و گاه در گفتگو با جهان. بعد او طرح دیگری ارائه کرد. او به این نتیجه رسید که برای یک نفر، یک اتاق کافی است و این چهار اتاق دیگر چه توجیهی دارد؟ بنا بر این سقف چهار اتاق دیگر را برداشت. سقف برداشتن می‌توانست در منطق او توجیهی داشته باشد. اما برف و باران و خاک و خورشید بسیار سخاوتمندانه از سقف برداشته‌شده اتاق‌ها به اندرون ساختمان سرازیر می‌شد. ولی این خشم طبیعت هم

نمی‌توانست دلایل قانع‌کننده و قابل‌قبولی در ردّ طرح او داشته باشد.

برف و باران و خاک و خورشید طبیعی است که سر می‌رسند؛ به سر می‌ریزند. اما که و از کدام پایگاه فکری و منطقی با او بحث کرده است که این سرازیری دلایل روشنی در رد و طرد فکر و عمل او در زمینه برداشتن سقف اتاق‌هاست. این‌ها دلیل نبود. برای او دلیل نبود و دلیل کافی نبود. کافی چه که در هیچ سطحی قابل بحث نبود. بحثی نبود؛ کسی بحثی نکرده بود. حالا در این فضا قرار دارد. در فضای او مکان یک معنای ثابت ندارد و وطن هم.

اینجا هر شب با اندکی تلاش یک وطن ساخته می‌شود؛ وطنی بسیار خُرد و دم‌دست و یافتنی را، حشمت هر شب در هر گوشه‌ای امنی برای خود می‌سازد و صبح وطن را به فراموشی می‌سپارد. صبح‌بادها و یادهای تازه از وطن دیشب‌اش عبور می‌کند. وطن نیست، وطن‌هاست. هر گوشه‌ای که مالکی مزاحمت نکند، در دم برای او وطنی است مهیا و برابر با احوالات و نیازمندی‌هایی که دارد. وطنی بی‌بیرق، بی‌سرود، بی‌زبان.

اینجا انسان هم چیز دیگری است؛ منطقی هم، عقل هم، جهان و جهان‌بینی هم، بیماری هم، دودهای غلیظ و پر از سرفه سگرتی هم، زخم هم، خاک هم. اینجا خاک تنها دو استفاده داشت. اول برای اینکه حشمت میدان را برای دادگاه مورد نظر ایجاد کند به خاک ضرورت داشت. یعنی با خاک تماس می‌گرفت. خاک را چند سانتی‌ای جابه‌جا می‌کرد؛ با کف هر دو دست جابه‌جا می‌کرد. و دومی گاهی که حوصله‌اش سر می‌رفت، از عدم تنظیم میدان خاکی و ریگی دادگاه، هر دو کف دست پر از خاک را بر سر خود می‌ریخت. اینجا تقریباً خاکی به اندازه دو کف دست نیاز بود؛ چه برای ساخت دادگاه و چه برای بر سر ریختن و چه برای وطن ساختن، وطنی مطابق اندازه و نیاز، وطنی برابر با قد و عقل و شرایط فردی، وطنی قابل دید، قابل ساخت، قابل درک، قابل نابودی، بدون یاد،

بدون خاطره، قابل حمل.

غیر از آسمان که تقریباً ضرورتی نبود تا حشمت نظری به آن بیندازد، جغرافیای دنیا هم اینجا به همین اندازه بود؛ به قدر ضرورت بود و هیچ شبی کاهش و افزایش پیدا نکرد. گاهی هم یادهای حشمت به او بر می‌گشت؛ برابر و استوار با منطق خودش بر می‌گشت. برای خودش مفهوم بود. اینکه او جدا از کوتاه‌قفلی بندی‌خانه پلچرخی هم، جدا از سال‌هایی که در خانه‌شان مجبور به حبس بود و ترس صادر می‌کرد، جدا از ماین و شوروی‌ها، جدا از میرزایی نانویی و جدا از حالا هم یادهایی داشته است.

این یادها هم نه به جغرافیای بیشتری نیاز داشت، نه به وطن گسترده‌تری، نه به منطق متفاوت‌تری. یادها، یادهای خود او بودند و ذره ذره با خودش می‌ساختند و در جانش تنوره می‌کشیدند.

چیز بیگانه‌ای نبود اینکه در آن شب، در خانه‌اش یک دختر جوان هم کشته شد. بعدها قبر او را در باغ عمومی گذاشتند و روی سنگ آن نوشتند «مزار شهید مینا». این خبر کوتاه و این یاد کوتاه به هر زبانی که می‌آمد، از هر ذهنی که عبور می‌کرد، مفهومی غیر از این نداشت.

ممکن است در ذهن او یک دختر نه و به شمارش گل‌های دختر در یک بهار بی‌پایان، دختر بیاید. ممکن است. ما تصور می‌کنیم که ممکن است. ممکن است در ذهن او این دختران همه به شکل بوم حاضر شوند؛ چهره‌های آغشته با رنگ داشته باشند؛ نقاب داشته باشند، نقاب‌های رنگ به رنگ و کارتونی‌وار. ممکن است حتی تنها به شکل رنگ حاضر شوند، یعنی مطلق رنگ. باز این رنگ می‌تواند هر رنگی باشد، مثل یک تیک کالان و درشت سیاه، بعد سایه‌هایی در حال تکثیر و کم‌رنگ و کم‌رنگ و کم‌رنگ از همان تیک سیاه.

شاید هم مانند آینه‌های تو در تو، انعکاس در انعکاس دختر بیاید و همه یک نام داشته باشند؛ همه یک قد، یک چهره و به یک شب در خانه او، در شب میهمانی، مجلس، جلسهٔ سازمانی یا هر عنوان دیگری. بالاخره همه این دخترها، همه این میناها در یک وقت و در چند قدمی حشمت کشته شده باشند. ذهن او ممکن است تفکیک نکند. ممکن است در ذهن او خون و ضجه و وایلای بیشتری باشد.

ممکن است این صحنه با صحنهٔ غوطه‌ور شدن او در حوض باغ عمومی، در هنگام شوت به آن طرف جال والیبال، به یک میهمانی در باغ حاجی دین محمد خان و صدای هارمونی در هم بیامیزد. ممکن است همچنان فکر کند، فکر کند، فکر کند، فکر کند.

ممکن است به اشتباه فکر کند که آن شب کسان بسیاری و تقریباً همهٔ کسان، همهٔ آدم‌ها، همهٔ آدم‌های موجود در دنیا کشته شدند و دوباره پس زنده شدند؛ در یک لخت و لحظه. این فکر هم در ذهنش دوام نمی‌آورد و فوراً سرفه‌ای، او را به جبر از این فکر بیرون می‌آورد. برش‌ها و بریده‌های هر زندگی، هر یاد دور، هر حس شناخته و ناشناخته ممکن است درهم‌ریخته و غیر قابل تفکیک به ذهنش بیایند. هرچیز ممکن است بیاید، الا خودش؛ الا حالش و اطرافش.

وقتی آدمی دچار تکان‌های روانی می‌شود، چیزهای خُرد و ریز و عجیب و غریب به طرز بسیار سوررئالستیک به ذهنش می‌آیند. خاطرات در این لحظات، رقص خنده‌آور و مضحکی دارند. این هجوم خاطرات باقی‌مانده و ته‌ماندهٔ زمان‌های رفته، وقت‌شناس نیستند. چه هنگام عزا و چه سکس و چه هرچه، مانند لشکری غیرمنتظم لختی می‌آیند و می‌روند. اما واقعیت این است که آن شب تنها یک دختر کشته شد. تنها یک مینا کشته شد و در باغ عمومی هم تنها یک قبر به نام «مینای شهید»

وجود دارد. دیگر یادها هم هست، ولی همه موجز و کوتاه و خلاصه شده در حرفی، کلمه‌ای، اشاره‌ای، رنگی. رنگ‌هایی، تصاویری، صداهایی، طعم‌هایی، بوهایی، حس‌هایی، جان‌دارانی، چهره‌هایی شبیه انسان‌ها، مخالف هیئت ظاهری انسان‌ها، تظاهرات، صنف، استاد، دختر، راننده، سرباز... در ذهن او سرباز، سربازها هجوم می‌آورند، تکثیر می‌شوند.

سرباز، سرباز، سرباز و هجوم، هجوم، هجوم. به عصای او، به میخ‌هایش، به میدان محاکمه‌اش، به گذشته و حال و آینده‌اش، به حسرت‌هایش، به غم‌هایش، به پیراهن‌اش، به تن‌اش، به زخم‌هایش، به نصف سگرتی‌اش، به دودهایش و از همه مهم‌تر به روند پر از دقت و حوصله محکمه‌اش، به شب‌اش به زمان‌اش که حالا این همه اهمیت دارد؛ برای محاکمه اهمیت دارد. دادگاه جدی است.

اما این تصویر سرباز، تصویر سربازی است که دم‌دمی‌شام با بستره از کمرکش کوه رو به کوه شهید، رو به پوسته بالا می‌رود. این منظره، شام‌ها وقتی هنوز ته‌مانده روشنایی برای روز باقی مانده، دیده می‌شد. از دور می‌دید، انگار یک فیلم کوتاه تکراری که مضمون و محتوای آن را از حفظ بودی.

سرباز بستره یا قروانه خود را بر دوش داشت. کوه بسیار بلند بود. بالای کوه پوسته بود. پوسته برای جنگ بود. سرباز باید بالا می‌رفت؛ بالا می‌رفت؛ بالا می‌رفت و شب‌اش را به این پوسته می‌رساند. سرباز از دور با آهنگی و ریتمی به کوه بالا می‌رفت که انگار به قتل خود کمر بسته است؛ پی قتل خود می‌رود. راه به سوی کوه صاف و مستقیم نبود و پیچ می‌خورد. گاه سرباز از نظر دور می‌شد و پس از لحظاتی که راه به سوی دید دور می‌خورد، باز دیده می‌شد. چپ می‌رفت و راست می‌رفت. گم می‌شد و دوباره ظاهر می‌شد. انگار می‌خواست این راه همین‌گونه تا قاف قیامت دوام کند.

گاه حتی از دور می‌شد دید که در بیرون، دود دیگدان بلند می‌شود و سرباز راه می‌رود. در این حین کم کم نور از فیلم گرفته می‌شود. سیاهی کم کم منتشر می‌شود. تصویر سرباز، تصویر کوه، تصویر در شب محو می‌شود. ممکن است گاهی هم صدایی نی بیاید. صدای نی در شب و از آن بالا بیاید. ممکن است صدا صدای ماشیندار باشد. نیمه‌شب‌ها گاه ضربه‌ای، گاه منفرد.

و بعد بازتاب صدای او و صدای سرباز زندان و صدای گزمه‌های نیمه‌شب‌ها درهم می‌پیچد. وقتی صدای سربازی از پهرده‌ارخانه زندان، بلند بر روی شب اکو می‌انداخت، «پهرده‌ار!» و پاسخ می‌شنید «خبردار!» انگار شب و دقیق‌تر، نیمه‌شب هم شریک این صدا بود. یعنی در نشر صدا، کیفیت اهتزاز و بازتاب آن شراکت واضحی داشت. در این هماهنگی میان این سه ضلع، صدا تکمیل می‌شد و به زمین، به خانه‌ها، به کوچه‌ها و یک مقداری هم به آسمان بالای سر می‌رسید.

این طنین صدا ممکن است ترسناک باشد. اما بیشتر برای آن سرباز ترسناک بود. حتی زیر لحاف هم حس می‌کردی که پهرده‌ار از قضا پهرده‌ار شده است و هیچ برنامه‌ای برای این پاسبانی نداشته است. او این صدا را از ترس تکرار می‌کرد. اصلاً از ترس سرباز شده بود؛ از ترسی به ترسی دیگر پناه آورده بود.

هر وقت شب بیشتر خاموش می‌شد، صداها و چراغ‌ها و آدم‌ها کم و کمتر می‌شد و در ساعات میانی، شب مطلق مانند سکوت، مانند تاریکی، مانند خود شب سیاه می‌شد؛ گم می‌شد. پهرده‌ار بیشتر به صدا نیاز داشت. ترجمه صدای او درست است که وهم بود، ولی بیشتر ترس بود؛ تنهایی بود؛ مانند تکرار صدای بوم بود.

این تصاویر چنان که ما فرض می‌گیریم، عیناً در ذهن او نیست. چیزی

که در ذهن او هست، این بار کلماتی است که در این فضا، با این پیرامون، با این حشمت هیچ مناسبتی ندارد. هیچ منطقی ندارد. تنها جملات تکرار می‌شوند.

په‌ره‌داررررررررررر!

خبردارررررررر!

آنچه از این صدا، از این تصویر، از گردش تصویرها و صداها در ذهن حشمت برجا می‌ماند، این است که وطن سرباز در همین‌جا ساخته می‌شود و همین‌جا تکمیل شود و همین‌جا ختم می‌شود. این صدا اکنون تکرار می‌شود، مثل صدایی در گنبدی، در یک حوض قدیمی، در یک دره، در یک ساختمان خالی و بدون اشیاء و بدون آدم، در یک شهر برخوردارده به بوم، در ذهن حشمت تکرار می‌شود:

- په‌ره‌دارررررررر!

- خبردارررررررر!

راننده دنبال آدرس، منطقه، کوچه، و خانه و یا محل کاری است. یا هم در مورد زن خیلی پیر و دوتای دیگر و مرد کارمند، دنبال آرامگاه است.

یافتن گروهی که سی سال و سی صبا پیش، پیش روی شفاخانهٔ ابن سینا به دلیل جوانی و خامی راننده و یا به هر دلیلی گِل پُر شدند و حالا دَرک‌شان نیست، کار راننده را زار کرده است. این امر محال است؛ خیلی شدید محال. حالا قضیهٔ سی سال بعد است و سی سال پیشی که دود شده و به هوا رفته است. آیا این سی سال را زمان برده است؟ زمان از خودش کاسته و به کجا برده است؟ این بخش، این برش را به کجا برده است؟

بخشی که مال متعلقهٔ همین گروه است و راننده. راننده دنبال چه می‌گردد؟ آیا این پوزش‌خواهی در این وانفسای زندگی اینقدر اهمیت دارد که او باید دنبالشان بگردد؟ تازه مگر ممکن است دنبالشان بگردد و به آن‌ها برسد. گیریم که یکی را یافت.

به او چه می‌خواهد بگوید؟ اصلاً قرار است چنین مسئله‌ای در خاطره‌ای هم بماند؟ به خصوص اینکه آدم خاطرات خیلی ماندگارتر

داشته باشد؛ جنگ دیده و احتمالاً مهاجرت دیده و زندگی دیده و آب دیده هم باشد. چه به خاطر دارد از آن لای و گل پریدن؟

صحنه، دقیقاً عکسی که ثابت مانده است؛ مانند عکس‌های فروانی که عکاسان خارجی از بازارها و کوچه‌های افغانستان در سال‌های دور و نزدیک گرفته‌اند. چند تا زن برقع بر سر، پیرمردی ریش بلند و خسته، کودکان چتل و بدلباس و بی‌لباس و ظاهر ویران و کهنه یک زندگی، یک شهر، یک کشور.

خاطره‌راننده دقیقاً یک عکس است که نمی‌توان توقع بیشتری از او داشت. در عکس نگاه می‌کنی به پیرمرد هزاره که انگار صدها سال می‌شود همچنان هزاره است. صدها سال است دودستی و با تمام نیرو کراچی را می‌کشد، یا قرار است بکشد. صدها سال است که در همین موقعیت قرار دارد. کراچی را باید بکشد. حالا زمان با هرچه زور و نیرویی که دارد از روی این عکس بگذرد. کسی ترازو نخواهد گذاشت تا حجم زمان و خط گذر زمان روی این عکس، روی این خاطره را وزن کند.

عکس مثل رفیق است که اگر کسی به یادش آمد، بعد سی سال و سی صبا احوال‌اش را می‌گیرد. بعد می‌شنود که احتمالاً سرنوشت او را جنگ تعیین کرده است؛ با راکتی در حکومتی، از جانب حکومتی، از جانب مخالفی، از جانب دشمنان حکومت، دشمنان هر کس، از جانب هر کس. بعد از تعیین سرنوشت رفیق از سوی جنگ، نه اصلاً چرا اینقدر جنگ می‌گوییم؟ بعد از آن، خود زمان به سراغ هر کس رفته و سرنوشت هر کس را تعیین کرده و حق او را کف دست‌اش گذاشته است.

عکس اگر مثل حشمت هم باشد و حتی خود حشمت هم در عکس حیّ و حاضر باشد و یا ما او را ببریم و جا بدهیم، باز هم زمان مثل ما خیلی دنبال جزئیات نمی‌گردد؛ همچنان که ما هم نمی‌گردیم.

عکس بوم اما امکان ندارد. بوم یک موضوع جداگانه است؛ یک شیء جداگانه است. حتی حالا و هنگام نوشتن این سطور، به این فکر می‌کنم که بوم می‌توانست از «دره بوم» آمده باشد؛ جایی که در آن همواره جنگ بود، تریاک بود، هرچه بود. هرچه بود ولی نامش دره بوم بوده است. باید بوم‌ها از اینجا پرواز کرده باشند، یعنی محل بود و باش بوم‌ها باشد. ولی قطعاً این در منطق نمی‌گنجد.

بوم از جایی نیامده بود. یعنی نمی‌توان فکر کرد که از جایی آمده است؛ جایی فیزیکی، واقعی، عقلی. اصلاً صدای بوم از جایی نمی‌آمد؛ از چنین جاهایی نمی‌آمد.

مثلاً در مورد خود صحنه، صحنه‌ای که راننده سی سال و سی صبا پیش عده‌ای را گِل پُر کرد. در این صحنه اگر کمی دقت شود و یک نقاش ببیند، یا... یک عکاس اصلاً عکسی با کیفیت بیندازد یا می‌انداخت، خیلی دیدنی‌های دیگری در خود دارد. دقیقاً مثل یک عکس قدیمی که آدم می‌خواهد کمی کادر را باز کند و بیشتر ببیند.

مثلاً شما عکسی از احمدظاهر می‌بینید که با جمعی از دوستان خود که زنان و مردان جوان‌اند، نشسته است. ولی عکس این دیدن را محدود کرده است. چهار سمت عکس محدود است بدین حدود. از قسمتی شروع می‌شود که بخشی از بازوی احمدظاهر نیز معلوم نیست و در این سر عکس، میزی است که قطع شده با یک بوتل که باز هم قطع شده است. می‌خواهی عکس‌هی باز شود و بیشتر اطراف و اکناف را ببینی که چه هست. ولی عکس باز نمی‌شود؛ محدود است، محدود بدان حدود. بسیار قطعی است این عکس. بسیار با جدیت روبه‌رویت ایستاده و اصلاً ذره‌ای کوتاه نمی‌آید. قاطعانه خود را به رخ می‌کشد. مثل یک لمحہ، یک لخت، یک لحظهٔ زمان، یک دقیقه یا چیزی در این ردیف که فقط خودش است و خودش. هیچ قابل‌تغییر و تفسیر و تأویل نیست. چیزی دیگری نمی‌شود.

در عکس‌ها صحنه‌هایی ثبت می‌شوند که افراد و اشیاء شامل عکس و عکس‌گیرنده در همان لحظه اصلاً نمی‌توانند تصور کنند. عکس‌ها حالا وقتی در سی سال بعد دیده می‌شوند، احوال دیگر، حس دیگر و مفاهیم دیگری را منعکس می‌کنند، منتقل می‌کنند.

در این عکس هم افراد دیگری هستند. اشیا و احتمالاً زنده‌جانان دیگری هستند و هرکدام یکی‌اند. همه همه نیستند. حالا اگر راننده نتوانست تنها آدم‌های زیر سایبان ایستگاه را پیدا کند، دست کم ما باید صحنه را دقیق‌تر و واضح‌تر ببینیم. خوبی‌اش این است که می‌توانیم تصور کنیم و دامنه و گسترهٔ تصویر را گسترش بدهیم. یک عکس بسازیم اصلاً. حالا و اکنون نیز پس از سی سال و سی صبا راننده همچنان می‌راند. مثل خود زمان به جلو می‌آید و گذشته را مثل غبار در پشت سر جا می‌گذارد. قرار است امشب هم شب کار باشد. حالا در این مسیر آدم‌های تازه‌تر و ساختمان‌های تازه‌تر و در یک میدان کوچک شهر گل‌های تازه‌تر می‌بیند. شهر باران خورده را می‌بیند...

در آن سر قصه چی؟ شاید گروه، منتظران رسیدن سرویس در سی سال و سی صبا پیش و یا دست کم یکی از آنان این خاطرهٔ لای‌زده را به یاد داشته باشند.

راننده جز اینکه ماجرا را «فلم هندی» کند، چارهٔ دیگری ندارد. ولی ما نمی‌خواهیم که اتفاقاً یکی از اعضای این گروه را سر راه راننده قرار دهیم و یا قومی و خویشی و آشنایی میانشان برقرار کنیم. در آن صورت شاید همه چیز ختم‌به‌خیر شود. ختم‌به‌خیر شدن هم معانی مختلف دارد. در این صورت وقتی ختم‌به‌خیر می‌شود که خودت جزئی از قصه باشی. یعنی اگر راننده باشی و قومی و خویشی و آشنایی میان تو و این حلقهٔ آدم‌ها برقرار شود، دیگر همه چیز طبیعی می‌شود. هیچ چیز طبیعی نمی‌شود. یعنی هیچ قصه‌ای چنان که از کلمهٔ «طبیعی» تصور داریم، طبیعی به پیش نمی‌رود. به آهنگ خود، به طبیعت خود به پیش می‌رود.

صبح‌ها وقتی راننده خسته و با چهرهٔ پف‌کرده از کوچهٔ خانهٔ خود بیرون می‌شود، دقیقاً به فرزند یکی از همین آدم‌های کنار ایستگاه برابر می‌شود.

سلام و خوش و بشی و هر که پی کاری می‌رود و اصلاً بدنه اصلی قصه و پس‌زمینه برای هر دو طرف مهم نیست.

اینجا زمان تازه شده و این گذشته برای قصه‌کردن به درد شب‌های زمستان سی سال پیش یا سی سال بعد یا هر وقت دیگر می‌خورد. چیزی که قطعی و حتمی است، به درد حالا نمی‌خورد. حالا همه چیز طبیعی و عادی است. یعنی کل قصه عادی است، عادی، عادی.

فرض می‌گیریم توران در جاده‌ای از شهر کابل سوار موتراننده می‌شود. راه طولانی است. او باید به میدان هوایی برود؛ به بلخ برود و به شبرغان برسد. در این فرصت قصه پیش می‌آید و توران قصه جنگ مرغاب و اینکه خوب شد کسی او را نشناخت و الی آخر را، به صورت فشرده و تا جای امکان در قالب قصه میان تا کسی به خورد راننده می‌دهد.

راننده هم همسویی و هم‌آهنگی می‌کند، ولی در کل این قصه است نه جنگ و زمان جاری به وقت مرغاب، به وقت رفیق، به وقت حشمت، به وقت زن، به وقت اسیر و چهار سال و پنج ماه و شانزده روز و با هر وقت دیگری. قصه... و قصه در نهایت قصه است و باید متوجه ساعت و گذر زمان و کار مانده پیش‌رو باشد.

ساعت، نه ساعت دیر و دور و دراز است، ثانیه و یا چیزی کمتر از آن، هر واحد زمانی اینجا یا آنجا به وقت جنگ می‌چرخد. معیار و عیار فرق می‌کند. همان گونه که زمان به وقت عشق، به وقت شادی، به وقت حسرت، به وقت شراب، به وقت مولانا، به وقت چنگیز، به وقت جت میگ ۲۱ و یا هر حال و حالت دیگر، فرق می‌کند.

به وقت میگ ۲۱ اما زمان دیگری است، زمانی غیرقابل سنجش با هر واحد ابتکاری برای زمان. سنجشی ندارد؛ الگوی قابل قیاسی ندارد تا بر اساس آن ریتم زمان، معنای زمان، حرف زمان را مشخص بسازیم. در جنگ تنها پرواز یک جت جنگی است که معنی لغوی جنگ را تکمیل می‌کند.

کودکان زبان بیان این معنا را ندارند. آن‌ها بسیار بیشتر از بزرگان به این معنایی برده‌اند. تنها یک صدای بسیار بزرگ است. صدا وقتی شناسایی می‌شود که جت به مقصد رسیده است و حالا ثانیه... نه، خیلی واحدی کمتر از این نیاز هست تا صدا، صدای جت شناسایی شود. وقتی دنباله جت به زمین بود و نوک جت رو به هوا، همزمان صدا می‌رسد، صدا

شناسایی می‌شود. کل این تصویر از آمدن تا انداخت تا برگشت جت، در حالی که بخش پایینی جت تقریباً به زمین و به هدف نزدیک است و نوک جت به شدت طرف هواست، کمتر از هر واحد زمانی‌ای است. در آن زمان که همه به قرآن‌های پاک پناه می‌برند.

تنها یک جت، یک موجود آهنی می‌بینی که تا سطح زمین پایین آمده است با صدایی که کوه‌ها را می‌لرزاند. اصلاً خود این جت و این آمد و رفت‌اش دقیقاً مثل مرگ است. هیچ خبر نمی‌کند. ثانیه‌ای یا چیزی در حد یک واحد زمانی و دیگر هیچ. دیگر صداها در هم تنیده می‌شوند؛ گریه‌ها بسیار می‌شوند و پیلوت می‌رود که از طیاره پایین شود؛ کلاه خود را بردارد و به طرف ساختمان میدان هوایی پیاده‌روی کند.

پیلوت جت در ذهن یک کودک در حال پناه بردن به قرآن‌های پاک، هست؟ حتماً هست. دیگر عملی پرواز و کسانی که در آماده‌سازی پرواز جنگی و انجام موفقانه عملیات نقش دارند چه؟ معروف چه؟ معروف یک آدم عادی است، از همان آدم‌های عادی که در عکس‌ها راه می‌روند؛ در پیاده‌روها زیادند؛ در شهرها، در قریه‌ها و در خانه‌ها... در زمان‌های جنگ، در زمان‌های جت، در زمان‌هایی که به قرآن‌های پاک پناه برده می‌شد.

معروف در میدان هوایی بگرام نقش یک حمال را داشت. حمل می‌کرد. بمب‌ها را به داخل جت یا نزدیکی جت می‌رساند تا برای انجام عملیات جاسازی شوند. کار معروف این بود. تنها بمب‌ها را به جت می‌رساند. وظیفه‌اش همین بود. اما پرواز و رفت و برگشت موفقانه و در نهایت سویچ، به دست پیلوت بود. پس پیلوت می‌توانست در ذهن کودک باشد. این کسی که داخل جت نشسته است و سویچ می‌کند. چگونه آدمی است؛ واقعاً چگونه آدمی است. خوشحال می‌شود وقتی بمب افتاد، وقتی صدا کرد، وقتی نوک جت پس رو به بالا رفت و فضا را طی کرد؟

کسی از کودکی چه در آن زمان، نه آن زمان که وقت سؤال نبوده است، چه بعداً و بعداًهایی که آمده است، هرگز نپرسیده است.

مثلاً چنگیز. چنگیز وقتی کودک بود و از ترس دشمنان پدر که پی قتل اوی کودک و یا نوجوان بودند در آخوری پوشیده از پشم گوسفند جا گرفت و دشمنان نزدیک بود که پشم‌ها را پس بزنند. چنگیز وقتی فرمان داد تا نیشابور و هرات و هرچه که آبادی و انسانی است نابود کنند. این دو زمان به وقت چنگیز است. برای او هم فرق داشت. برای رفیق هم وقتی که درون اتاق سه در چهار، افسر امنیت افغانستان بود و کرمبول و مربا هم داشت تا حالا که به قصه ما آمده، فرق دارد. برای کودکی که در قصه ما و شما وقتی به پیلوت جت فکر می‌کند، یا شاید فکر کند، فرق دارد، فرق.

در جریان جنگ هم زندگی روال خود را داشته است. چه عروسی‌هایی که انجام شده است؛ چه عشق‌هایی که پدید آمده است؛ فلم‌های هندی بسیاری دیده شده است؛ آهنگ‌های بسیاری از آوازخوانان خوب، از آواز خوانان ناخوب، شعرهای از شاعران برتر و شعرهای بسیاری از شاعران همگون، هموزن، هم‌ردیف. چه بچه‌های لایقی که در صنف‌ها قد کشیده‌اند؛ بیرون شده‌اند. چه بچه‌هایی که از مکتب‌ها به سوی جنگ‌ها حرکت کرده‌اند. چه اشیایی که در کنج خانه‌ها ثابت مانده‌اند. سماوارها، صندوقچه‌ها، میزها، آینه‌ها، الماری‌ها و هرچه. چه اشیایی که کهنه شده‌اند و فرسوده شده‌اند و نو شده‌اند. چه درخت‌هایی که پُنگ کرده‌اند، گل داده‌اند، میوه داده‌اند، چوب شده‌اند و به نجاری رفته‌اند. چه دم‌ها و آدم‌هایی که از یادها رفته‌اند.

تنها پس از جنگ مشخص می‌شود که چه چیزهایی از بین رفته‌اند، از میان رفته‌اند، نیستند دیگر. برخی از این نبوده‌ها، نه بیشتر نبوده‌ها، از بین رفته‌ها، گمشده‌ها، خود را دست کم برای زمانی، برای مکانی، برای کسانی بروز می‌دهند. خود را به یاد می‌آورند.

خانه‌ها، زخم‌ها، قبرها، پای حشمت، روس‌هایی که کشته شدند، تانک‌های پیر... خیلی از اثرات باز هم دوباره هویدا می‌شوند؛ دوباره فهمیده می‌شوند یا باید بشوند. ولی بخشی از نابودی هیچ‌گاه دیده نمی‌شود، وزن نمی‌شود، تخمین زده نمی‌شود. اصلاً اهمیت ندارد. مثلاً خاطرات، صداها، حس‌ها، بوها، چیزهایی از این قبیل و ردیف. خاطرات در هنگام جنگ عقب‌نشینی می‌کنند؛ به گم‌گوشه می‌روند؛ ناپیدا می‌شوند. تا فرصت پیدا می‌کنند و از گم‌گوشه‌ها بدر می‌آیند، سفر می‌کنند. خانه به خانه، کوچه به کوچه، شهر به شهر، کشور به کشور و قاره به قاره راه‌پیمایی می‌کنند. می‌روند که می‌روند. جنگ خاطرات را از میانه قطع می‌کند. خاطرات معلق می‌مانند. قصه‌ها نیمه می‌مانند.

هیچ چیز جز خود جنگ مکمل نمی‌ماند. جنگ همه چیز را بی‌همه‌چیز می‌کند. همان گونه که مرگ بیش از هر نشانه‌ای دیگر، صدا را گم می‌کند، تُن صدای رفیق را هم گم می‌کند. در جنگ صداها هم نابود می‌شوند. خانه‌ها خالی و بدون صدا می‌مانند. تنها بازمانده دوران جنگ، دوران مورد نظر راننده، احمدظاهر است.

احمدظاهر را جنگ نتوانست از بین ببرد. او پهلوی میز کرمبول در اتاق نظامی رفیق هم بود. در مرز ایران، در همه مرزها بود. کست اول، کست دوم، کست چهارده، کست‌های مجلسی، افغان موزیک، فرهاد موزیک... کست‌ها برده می‌شد، به اردوگاه سفیدسنگ، به اردوگاه خانوادگی تربت جام، به کویت، به پشاور، به هرجا. کست‌ها تنها دارای خانواده‌های مهاجر بود که از این سوی دنیا به آن سوی دنیا سفر می‌کرد. خاطرات سفر می‌کردند. حجم مشخص و قابل درکی از زمان سفر می‌کرد. حجم مشخص و قابل درک از مفهومی به نام وطن سفر می‌کرد. نه اینکه موقتاً سفر می‌کردند، که این حجم چه از مفهومی به نام زمان و چه از مفهومی به نام وطن برای همیشه کاسته می‌شد. این دو امکان یعنی مکان و زمان برش می‌خوردند؛ کاهش می‌یافتند و در میانهٔ بادها، شهرها، کشورها و مسیرهای تازه تغییر شکل می‌دادند، تغییر فرم می‌دادند، حالت می‌گرفتند، دگر می‌شدند، فردی می‌شدند، شخصی می‌شدند، معناهای متفاوت داشتند، حس‌های متنوع داشتند.

روی آهنگ مجلسی احمدظاهر تنها صدای احمدظاهر یا نینواز ثبت

نمود. تاریخ رنج‌ها و خوشی‌های خانواده ثبت بود. دقیق هم ثبت بود. این کست‌ها یا دقیق‌تر، کست‌های احمدظاهر، اعضای خانواده، اعضای رنج بودند. سفر در سفر رفتند. در تاکسی‌ای در ویرجینیا، در مسیر مک‌دونالد، در هاییم‌های آلمان، در هوای سرد زیر صفر مسکو، در جمهوریت‌های مشابه آسیای میانه، تاجیک، ازبیک، قزاق، قرقیز، ترکمن، در قطارهایی به مقصد مسکو، به مقصد خارکوف، به مقصد دوسلدورف، به مقصد لیون، به مقصد هر کجا، هر ناکجا.

مثلاً آهنگ زیم زیم. این آهنگ دقیقاً در اردوگاه خانوادگی تربت جام بود. خانواده‌های بدون مدرک مهاجر به اینجا منتقل می‌شدند. یک دشت بود پر از ماه دلو، پر از برف و پر از خیمه و پر از آدم. مینی‌بسی حرکت می‌کند از مشهد به جایی نامعلوم. سرنشینان نمی‌دانند. بارها درون موتر باری و آدم‌ها درون موتر مینی‌بس حرکت کردند و حالا رسیده‌اند به به دشتی پر از ماه دلو. راننده، جوان سرحالی است. می‌گوید آهنگ‌های افغانی دوست دارد و دستش می‌رود به طرف سویچ و صدا را بلندتر می‌کند. بعد «زیم زیم» شروع به پخش می‌کند. تأکید می‌کند که این آهنگ را زیاد دوست دارد. در آن لحظه البته که همه مغموم‌اند. او این سرحالی خود را هدر می‌دهد؛ آهنگ را هدر می‌دهد و حتی احمدظاهر را هدر می‌دهد. وقتی به دروازه اردوگاه می‌رسد، مشخصات را در غرفه‌ای درج می‌کنند. یکی کلاه به سر و لباسی آغشته به چرک، مانند مستری‌هاست. لباسش یک تکه است. پتلون و پیراهن از هم جدا نیستند. دو تسمه ضربدری هم آنان را به وصل کرده است. موزه‌های پلاستیکی بلندی هم پوشیده است. کلاه هم کلاه کش زمستانی نیست. هر دو دست او هم آویزان است. انگار دست‌هایش هم در اختیارش نیستند. خاموش است. چند بار از او سؤال می‌شود.

- نام.

- (خاموش).

- نام.

- (باز خاموش).

- نام پدر.

- خاموش.

- نام... نام... نام.

- (خاموش... خاموش... خاموش).

تکرار می‌شود. برای چند لحظه‌ای سؤال‌ها تکرار می‌شود. برای چند لحظه‌ای خاموشی. چیزی برای گفتن نداشت، زبانی برای گفتن نداشت. نتیجه این بود که گنگ است. گنگ بود. نتیجه این بود که نمی‌داند از کجا هست و از کجا آورده‌اندش. همین‌گونه بود. نتیجه این بود که ساده‌خداست، ساده‌خدا بود. نه فضای بی‌حرف درون اتوبوس به او کاری داشت و نه فضا حالایی، محل اصلی، محل رسیدن. فرقی برایش نداشت. احوالی ثابت و غیرمتغیری داشت. زمان و مکان تقریباً برای او بیگانه بود. وطن مقیدی نداشت. وطنش خودش بود و به تنهایی با همین تعریف در کنار زمان ایستاده بود. هیچ عجله‌ای برای هم‌آهنگی و هم‌تراز بودن با زمان نداشت.

این کست‌ها اما در هر جا همراه و راوی سفر بودند. آن وقت، آن سی سال و سی صبا پیش راننده هم بدون احمدظاهر نبوده است. طرفین جنگ هم‌زمان شنونده‌ی احمدظاهر بوده‌اند. چپ و راست، چپ و راست احمدظاهر شنیده‌اند. جنگ شوروی در افغانستان، حکومت آن زمان، جنگ مجاهدین در افغانستان، حکومت آن زمان، جنگ طالبان در افغانستان، حکومت آن زمان، جنگ امریکا... از همه این‌ها تنها احمدظاهر جان سالم به‌در برده است. انگار بدون احمدظاهر جنگ

نمی‌شد؛ بدون احمدظاهر سیاست نمی‌شد؛ بدون احمدظاهر معامله نمی‌شد؛ بدون او میهمانی نمی‌شد، میله نمی‌شد، زندگی نمی‌شد. بدون موسیقی نمی‌شد. آن هنگام‌ها و هنگامه‌های مورد نظر، مورد نظر ما و راننده فرضی هم نمی‌شد.

روزهای یک‌شنبه و چهارشنبه انگار موسیقی بیشتر به کار می‌آمد و کاربرد داشت. چه موسیقی‌ای که از بلندگوی جاسازی شده در پیش روی شصت پی پی‌های روسی پخش می‌شد و ده به ده سفر می‌کرد و چه موسیقی‌ای که از طریق بلندگوهای داخل بازار و داخل این شهر کوچک در روزهای گنج، روزهای بازار پخش می‌شد. یک بسته موسیقی آماده‌شده برای صدور وطن‌خواهی به یک نحو خاصی وجود داشت. این بسته برای مردم عوام صادر می‌شد؛ نشر و پخش می‌شد.

صبح‌ها وقتی دم دکان‌ها آب‌پاشی می‌شد، وقتی نانواها آماده توزیع نان‌های داغ بودند؛ وقتی مردم از حمام‌های عمومی برمی‌گشتند؛ وقتی بچه‌ها و دخترها به طرف مکتب‌ها می‌رفتند؛ این بسته موسیقی از طرف دولت پخش می‌شد. پخش می‌شد تا به طرز خاصی وطن‌دوستی را ترویج کند. به شیوه خاصی، به سلیقه خاصی، به فکر خاصی. این خاصیت اما قابل بحث بود. مردم درگیر آن بودند. وقتی خرها با بارهای خربزه و هندوانه و پیاز و هرچه به سوی بازار می‌آمدند، وقتی خرید و فروش زیره و پسته و تکه و شکر و کلوچه و هرچیز گرم می‌شد، این پارچه‌های موسیقی پخش می‌شد. کسی هم لیست نمی‌گرفت که کدام پیرمرد خربزه‌فروش و یا شاگرد نانوايي شنید و یا نشنید. این موسیقی اما پخش می‌شد.

«وطن عشق تو افتخارم»، «آغوش پاک میهن»، «به مادر میهن»، «دوست دارم این وطن را»، «بهشت هفتمین من»، «تنیده یاد تو در تار و پودم میهن ای میهن»، «تن میهن به مرهم احتیاج است»، «قوای سرحدی سنگر گرفته»، «ای هیواده»، «ای زما وطنه»، «دا د آزادی

خاوری» این بسته و این مجموعه مهیا شده بود تا به گوش مردم برود. مردم راه خود را می‌رفتند و کار خود را می‌کردند. شوروی در حال رفتن بود. با خاطرات خود در حال رفتن بود. ما باید خاطرات تازه‌ای می‌ساختیم. با این آهنگ‌ها خاطرات تازه می‌ساختیم. «مشی مصالحه ملی» بود.

حمال‌ها بارها را از موترها ته می‌کردند. نانواها، قصاب‌ها، میوه‌فروش‌ها، بزازها، رستوران‌ها، تخت‌های رستوران‌ها، شورنخودفروش‌ها، ماما علی‌اکبر بایسکل‌ساز، خلیفه حیدر آهنگر، قاسم مسگر، رادیوسازها، خرهای بارزده از هندوانه و خربزه و گرمه و دستنبو... همه مشغول خود بودند و آهنگ‌ها دکان به دکان، پیشخان به پیشخان، سایه به سایه در حرکت بودند. آهنگ‌ها هم با زمان درگیر بودند و در واقع زمان با آهنگ‌ها در گیر بود. یادها برخی به فزیک روزان رفته برمی‌گردد و نشانی‌هایشان فزیکی و واقعی است؛ مثل وطن، مثل زادگاه، مثل محل و مکان رنج و خوشی و غیره. برخی اما حسی اند؛ مثل سفر در آهنگی، در شعری؛ ماندن و اقامت‌کردن در گوشه‌ای از آهنگی در شعری؛ وطن داشتن در گوشه آهنگی در شعری. وطن آدمی اگر اتاق و اندرونی موتر راننده، اگر جاپایی در خرابه‌های کابل برای حشمت، اگر خورجینی برای آن مرد، اگر چرخی برای حیدر، اگر شاخچه‌ای برای بوم، اگر شیشه‌ای برای عبور کشمش نخودهای نجات‌دهنده، اگر قبری برای چنگیز، اگر ارسی‌ای برای نشستن زن، اگر گوگردی برای نوشتن «یا شمعون»، اگر وطن کوچکی در قنابز سادگی‌های یک شعر قهار عاصی، یک ترانه فرهاد دریا.

وطن آدمی تنها فزیکی و جغرافیایی نیست. یعنی تنها این نیست. وطن آدمی یادها و حس‌هایی است که دارد؛ میزان خاطره اوست؛ حجم زمان متعلق به اوست؛ خیلی چیزهاست. اصلاً قابل تعریف و تبیین نیست؛ کثرت دارد، متکثر و متنوع است؛ در چهارچوب کتاب‌های تاریخ مکتب

و یا تاریخ غبار در نمی‌گنجد؛ در هیچ جا نمی‌گنجد؛ هیچ خط و خطوطی، هیچ مرزی، هیچ بندی این گنجا را ندارد؛ گنجایش جان آدمی را ندارد. بسنده نیست. وطنی که فاصله به فاصله، کشور به کشور، قاره به قاره در سفر است. خوی و خوی‌گیری آدمی است؛ فرار است؛ از ذهن‌ها بیرون می‌جهد؛ از جغرافیا بیرون می‌جهد؛ در جغرافیاهای خاصی محدود می‌شود؛ محدود نمی‌شود. می‌رود شعر می‌شود، موسیقی می‌شود، زخم می‌شود، چند متر خاک می‌شود، برگ‌های بل‌بلی درختان سفیددار در قریه‌ای بر سر راهی می‌شود، کوکوستویی می‌شود که از گوشه‌خانه، هم خودش قابل دسترس است و هم صدایش. کنار خواب‌های نیمه‌روز و اجباری کودکان، کنار جغرافیای کوچک دنیا، وطن کوچک دنیا، کوچک‌ترین وطن دنیا، اصلاً کوچک‌ترین وطن دنیا را می‌سازد. بسیار ساده و بی‌پیرایه و عمیق و با مرزبندی‌های محکم و مستحکم. وطن کوچکی که با صدا ساخته می‌شود. او با تکرار این صدا تنها یک شعر ماندگار را می‌سازد و به زبانی مشخص و معین و ویژه تکرار می‌کند.

یوسف، تاسه بده

کاسه ماسه بده!

راننده گفت که قدیم‌ها فرق داشت. حتماً فرق دارد. زمان به وقت قصه چیز دیگری است؛ آهسته است، منظم است، قابل پیش‌بینی است، شکل می‌یابد، منعطف است. حالا ما باید پروژه‌ی سراغ‌گیری از گروه منتظر ایستگاه سرویس را دنبال کنیم؟ باید بگردیم و گره به گره قصه را در این زمان شکل بدهیم؟ عکس را، عکس فرضی ایستگاه سرویس را به دقت بررسی کنیم؟ حساب و کتاب زمان را با باشندگان در عکس معلوم کنیم، مشخص کنیم و محاسبه کنیم؟

اما بناچار باید از قصه بیرون بیایی بر سطح حقیقت. زمان ناموجود را کنار بگذری و همچنان در عمق زمان حال، زمان اکنون قرار بگیری. موقعیت بگیری یا موقعیت تو را بگیرد. باید بی موجودات بگردی. در زمان مورد نظر، خیلی قصه‌ها، خیلی کارها و حتی روایت خودساخته‌ی ما و شما نیمه‌ماند. زنِ دم‌ارسی هنوز دم‌ارسی نشسته است؟ قطعاً نیست و حالا احتمالاً جای دیگری است. ما در قصه، او را همان‌جا گذاشتیم. قصه‌اش را هم نیمه‌کاره رها کردیم و به سو و سمت‌های دیگری آمدم.

تازه قصه، قصه‌ها، عین روایت ما نیست؛ عین هیچ روایتی نیست.

خیلی کثرت دارد، خیلی غیر قابل درک است. قسمت‌های زیاد غیر قابل درکی در هر قصه وجود دارد. طعم‌های مختلفی وجود دارد. حالات بدون قیاس، بدون شباهت، بدون درکی وجود دارد. در عالم واقع قصه‌ها نیمه و نیمه‌کاره می‌مانند و قطع می‌شوند. زمان بسیار قاطع است و قطع می‌کند. هیچ زندگی‌ای تکمیل نیست و در مسیری قطع شده است. هیچ قصه‌ای تکمیل نیست، نیمه است، نیمه‌کاره است. هیچ نوشته‌ای، مانند این کتاب...

بهتر است به عکس خود ساخته همچنان نگاه کنیم، با آهنگ هندی قدیمی‌ای که معلوم نشد آن وقت قدیمی بوده و یا حالا قدیمی شده است.

کابل، بهار ۱۳۹۸